

امکان «سیاست»

جستارهایی در نقد چپ اصلاح طلب



امکانِ «سیاست»، سیاستِ امکان

جستارهایی در نقدِ چپِ اصلاح طلب

پراکسیس | خرداد ۱۳۹۲



www.PRAXIES.org

در این جزوه می خوانید:

سخن آغازین

انسدادِ درونیِ چپ و شکست پیش از پیکار | پراکسیس ۵

امکان «سیاست» | در ضرورتِ بازسازیِ سیاستِ رادیکال

تقدم امر سیاسی به چه بهایی؟ | سارینا فرجامی ۹

سیاست رادیکال و خطای انضمامی بودن و واقع گرایی | روزبه گیلایان ۱۲

انگاره‌ی پایان تاریخ: حاشیه‌نشینی سیاسی چپ در دوگانه‌ی اخلاق‌گرایی و عمل‌گرایی | مینا خانلرزاده ۱۸

آلن بدیو روی پاهایش | هژیر پلاسچی ۲۱

مرض و حاملان مرض در جنبش دموکراتیک مردم ایران | از میان صداهای رادیکال ۲۴

دینامیک اصلاح طلبی | وحید ولی زاده ۲۷

از انتخابات یا از صفر! از کجا باید آغاز کرد؟ | عابد رضایی ۲۹

تأملی بر گزینه‌های جنبش کارگری | امین حصوری ۳۵

همان سیاستی که «منسوخ» می نماید! | پراکسیس ۴۰

آلترناتیو سازی یا منجی سازی؟! توده سازی یا سازمان یابی؟! | میثم آذرپیام ۴۲

تاملاتی در بابِ انتخابات | در نقدِ سیاستِ امکان

کیمیگری در عرصه ناواقعی سیاست | محمد غزنویان ۴۵

یک بررسی نظری «انتخابات و بازتولیدگری فاشیسم | سیاوش س. ۴۸

سیاست مقدورات علیه سیاست امید | پریسا نصرآبادی ۵۱

بازی انتخابات؛ زمینِ ملت | سهراب خوشبویی ۵۸

انتخابات ۹۲؛ تیر خلاص به سیاست‌ورزی اصلاح‌طلبانه | بهنام امینی ۶۰

سیاست ورزی در موسم انتخابات | امین حصوری ۶۲

«رای به موسوی در انتخابات ۹۲»: مبارزه‌ی سیاسی یا مرهمی برای نوستالژی؟ | مینا خانلرزاده ۷۳

مشارکت انتخاباتی از منظر بازسازی مقاومت مردمی | امین حصوری ۷۷

سخن پایانی

دریچه‌ای به فراسوی انتخابات | پراکسیس ۸۳



سخنِ آغازین | پراکسیس

۵

..... انستدادِ درونیِ چپ و شکستِ پیش از پیکار | پراکسیس





انسداد درونی چپ و شکست پیش از پیکار

پراکسیس

که به عرصه‌ی بلامنازع بازی بزرگان بدل شده است، عده‌ی کثیری از کنش‌گران و حمایت‌گران سابق جنبش، بار دیگر به دنباله‌روی منفعلانه روی آورده‌اند - و فعالانه در توجیه آن می‌کوشند. به تلخی شاهد بوده‌ایم که چگونه طیف‌های وسیعی از فعالین با تکثیر راهکارها و انگاره‌های عقیم اصلاح‌طلبان روند بازگشت به دوران پیشاجنبش را رسمیت می‌بخشند و چگونه اینان سرانجام با چهره‌ای مغموم ولی حق‌به‌جانب، در ضیافت پیروزی حاکمیت - در فروپاشی تاریخ مبارزات مردمی - حضوری «واقع‌گرایانه» یافتند.

در این میان، مسیری که طیف‌هایی از نیروهای فکری و سیاسی چپ در پیش گرفته‌اند به بیماری مزمن جان‌سختی در پیکره‌ی چپ ارجاع می‌دهد که در خور نقادی و تأمل جدی است؛ گرایشی که مجموع نحله (های) حامل آن را تلویحا می‌توان «چپ رفورمیست» نامید (فارغ از دلالت‌های هنجاری این ترکیب لغوی). با توجه به تشدید عینی فلاکت و ستم اجتماعی و نیز با

مرارت طی سالیان حاصل شد را در خود ویران خواهد ساخت و دستگاه سرکوب جباران نیز بر بستر همین ویرانه‌ها میدان تازه‌ای برای ترکتازی و پیشروی خود فراهم خواهد ساخت. آنچه که در ماه‌ها و هفته‌های اخیر به تلخی شاهد آن هستیم پیامد زنده و تراژیکی از روند عقب‌نشینی فوق است. اگر چه این فرورفتن جمعی چندان دور از انتظار نبود، چرا که جنبش سبز - به واسطه‌ی جریان سیاسی و گفتمانی غالب بر آن - تناقضات مهلکی را درباره‌ی نوع درک از سیاست در درون خود حمل می‌کرد که خود برساننده‌ی روند استحاله و شکست نهایی آن بودند؛ گو اینکه این شکست همواره انکار شده است و لاجرم هیچ‌گاه در سطح عمومی مورد بازشناسی و بازخوانی انتقادی قرار نگرفته است. در پیوند با همین تناقضات - که اینک عناصر عینی فضای شکست، دستمایه‌ی بازنمایی واژگونه یا انکار آنها قرار می‌گیرد - این بار نیز در بازه‌ی زمانی پیشا انتخابات شاهد بوده‌ایم که چگونه در فضای سیاسی‌ای

در سخن پایانی جزوه‌ی «در باب گسست» [*] از مهم‌ترین رخداد سیاسی سال‌های اخیر (ایران) یاد کردیم: از سیاسی شدن مردم به میانجی خیابان که نوید احیای سیاست مردمی را می‌داد، از ضرورت بازیابی مازادهای آن جنبش فرومرده، و سرانجام از ضرورت گسست و فراروی از بقایای شی‌گشته‌ی آن جنبش. در آن‌جا گفتیم که: «از این پس بر کنار از دوره‌ی تناوب بوق‌وکرنا‌ی تبلیغاتی اصلاح‌طلبان، باید به درون‌مایه‌ی رادیکال جنبش اعتراضی ۸۸ و به تجربیات روشنگر آن بازگردیم تا مازاد آن را از آن خود کنیم و دستمایه‌ی مبارزات امروز و فردای مان قرار دهیم».

اینک بار دیگر در می‌یابیم که در مسیر مبارزات سیاسی فراتر رفتن از شکست گذشته، لازمه‌ی تن زدن از فرورفتن و نابود شدن آینده است و این فراروی جز با وفاداری به تداوم دیالکتیکی مبارزه جمعی ممکن نیست؛ در غیر این صورت فردای شکست آوار سنگین ناامیدی و سرخوردگی هر آنچه که به



توجه به تاریخی که به میانجی جنبش پساانتخاباتی ۸۸ از سر گذراندیم، علی الاصول نیروهای چپ باید با جدیت بیشتری در راستای بسترسازی سیاست فرودستان دخالت‌گری کنند؛ در حالی که در غیاب برنامه‌ای مدون از سوی کلیت چپ برای تدارک مبارزات مستقل خود در بستر شرایط انضمامی، طیف‌هایی از نیروهای داعیه‌دار چپ همچنان به استقبال بازی‌هایی می‌روند که گویا بناست از دل قواعد بازی حریف، سنگ بنای پیروزی نهایی ایشان باشد. در مجموع چنین به نظر می‌رسد که از یک سو رادیکالیسم سیاسی چپ در مواجهه با مسائل انضمامی ایران دچار سردرگمی و پریشان‌گویی است؛ و در سوی مقابل، آنچه که سیاست انضمامی چپ در عرصه‌ی عمل قلمداد می‌گردد، بیش از آن که پاسخ پراگماتیستی چپ به وضعیت باشد، عمدتاً نسخه‌های رنگ‌آمیزی شده‌ای از رئال پولیتیک است که ماحصل نهایی آن همواره ترویج «سیاست انفعالی» بوده است. علاوه بر این، مدتی است که در عرصه‌ی رسانه‌ای شاهد افتتاح پروژه‌ی تازه‌ای توسط بازوهای رسانه‌ای اصلاح‌طلبان و طیف‌های سیاسی همسو هستیم که به موجب آن، اصلاح‌طلبان در پی جذب بالقوه‌گی‌های جنبش کارگری در پیکر بی‌جان به جا مانده از جنبش سبز هستند؛ پروژه‌ای که به واقع شگردی حساب شده در جهت بالا بردن توان چانه‌زنی خود برای باقی‌ماندن در ساختار قدرت حاکم است. با این حال این بار هم بخشی از چپ فارغ از تناقضات دورنی این معجون «نئولیبرالیسم کارگری»، و فارغ

از پیامدهای این هژمونی‌طلبی راست بر سرنوشت جنبش کارگری به استقبال این تمهید سیاسی رفته است. در ساحت سیاسی، این نحله‌های چپ همان‌ها هستند که با اضطراری نامیدن وضعیت، اسب تروای اصلاح طلبی را یگانه امکان نفوذ به ساحت سیاسی کشور و دخالتگری در وضعیت می‌دانند [و از همین منظر در طی جنبش سبز نیز به تریبون‌های گفتمان اصلاح‌طلبی و به هم‌پیمانان فرودست جریان سیاسی مربوطه بدل شدند]. در ساخت نظری، این نحله‌ها عموماً بدیلی در برابر سرمایه‌داری نمی‌بینند و حداقل برای کشورهایی نظیر ایران تلاش برای ایجاد مناسبات دموکراتیک‌تری از سرمایه‌داری را افقی واقع‌بینانه پیش روی مبارزات نیروهای چپ تلقی می‌کنند و درست از همین زاویه، آرمانگرایی چپ را سم مهلکی برای حیات سیاسی آن می‌دانند. چنین رویکردی، مستقل از نوع گفتمان فلسفی و دستگاه نظری‌ای که در قالب آن عرضه شود، بازگویی امروزی منطق سوسیال دموکراسی است، گیریم با صورت‌بندی تازه تر و ادبیات سیاسی پیچیده‌تر یا پرشورتر. اینکه در هر یک از سه حوزه‌ی سوگیری‌های عینی یاد شده (نحوه تعامل با جنبش سبز، نحوه دخالتگری در فضای پیشانتخاباتی و نوع مواجهه با خیز کارگری اخیر اصلاح‌طلبان) نحله‌ها و طیف‌های میعنی از چپ را در اردوگاه اصلاح‌طلبان می‌یابیم، قطعاً امری تصادفی نیست، بلکه به طور روشنی شاخص‌های یک رویکرد استراتژیک را نمایان می‌سازد که برآمده از المان‌های خاص یک دستگاه مفهومی

است. همچنین تصادفی نیست که در ساحت رتوریک و ادبیات سیاسی، نفی و انکاری که از سوی این طیف‌ها نثار «رادیکالیسم چپ» یا «چپ انقلابی» می‌شود، با آنچه که از سوی نحله‌های راست‌گرای ایرانی انجام می‌شود برابری می‌کند و گاه حتی به دلایل قابل فهمی - سویه‌های تحقیرآمیز آن گذشته‌تر می‌شود. واضح است که در فضای سیاسی خفقان‌آمیز ایران که گفتمان اصلاح‌طلبی صدای غالب اپوزیسیون درونی آن بوده است، نفوذ سیاسی این طیف از چپ - در دو دهه‌ی اخیر - بیش از سایر نحله‌های چپ بوده باشد. همین امر به نوبه‌ی خود - در کنار سایر عوامل سیاسی و ساختاری - در به حاشیه رفتن خوانش‌های رادیکال‌تر از اندیشه‌های سیاسی و سنت‌های مبارزاتی چپ مؤثر بوده است. به همین ترتیب شاید روشن شده باشد که به کارگیری ترکیب «چپ رفرمیست» در ارجاع به این گرایش‌های فکری/سیاسی بار هنجاری ندارد، بلکه ناظر بر هستی‌شناسی سیاسی نوع ویژه‌ای از چپ است که ضمن درونی‌سازی منطق سوسیال‌دموکراسی، ناباوری خود به توان سوژه‌گی مردم و امکان «سیاست از پایین» را در بی‌باوری به سیاست انقلابی و چشم دوختن به ساحت قدرت و «نگاه رو به بالا» نمایان می‌سازد. بر مبنای همین هستی‌شناسی سیاسی است که رئال پولیتیک به مهمترین قطب‌نمای سیاسی این طیف بدل می‌شود و حرکت در سایه‌ی اصلاح‌طلبان به ترجمان عینی آن.



درباره این ویژه‌نامه:

همان‌طور که تجربه‌ی ایران متاخر به روشنی گویای آن است حیات سیاسی تحت سایه‌ی استبداد و حضور فراگیر گفتمان نئولیبرال، نه تنها به خودی‌خود به رشد گفتمان چپ رادیکال نمی‌انجامد، بلکه در حوزه‌ی نحیف چپ بیشتر به فربه شدن منطق سوسیال‌دموکراسی در اشکال و گفتارهای جدید و باب روز منجر می‌شود. ترجمان سیاسی چنین منطقی در مسیر سازش با رویه‌های نظم مسلط، در قالب «چپ رفورمیست» قلمروی فکری و سیاسی خود را در ساحت محدود چپ گسترانده است. با چنین منظری و با هدف دخالتگری نقادانه در شرایط پیش رو، برآن شدیم که با همراهی رفقای علاقمند، ویژه‌نامه‌ای با محوریت موضوع زیر منتشر کنیم:

«بررسی انتقادی موانع احیای سیاست مردمی یا سیاست رادیکال چپ در شرایط امروز ایران: زمینه‌های تاریخی، عوامل مادی، گفتمان‌ها و نیروهایی که اصلاح‌طلبی را به تنها امکان سیاست‌ورزی در ایران بدل کرده‌اند.» هدف این فراخوان بررسی مجموعه عواملی بود که از یکسو موجب ناتوانی چپ رادیکال در حوزه‌ی سیاست

انضمامی شده‌اند/می‌شوند و در عین حال، زمینه‌ساز رشد نحله‌های فکری مختلف «چپ رفورمیست» شده‌اند، که تجلی سیاسی آنها در قالب سهولت مفصل‌بندی با راهکارهای اصلاح‌طلبانه قابل مشاهده است. بسیاری از رفقا در پاسخ به این فراخوان با تاکید بر موضوع انتخابات، که مساله روز فضای سیاسی ایران هم هست، کوشیدند به طور انضمامی‌تری به موضوع محوری این ویژه‌نامه بپردازند. این امر موجب شده است که این دفتر را بتوان هم‌زمان ویژه‌نامه‌ای درباره انتخابات (مشخصاً: نقد رویکرد «چپ رفورمیست» نسبت به انتخابات) هم دانست. با این حال بر آنیم که این تمرکز بر موضوع انتخابات لزوماً به معنای دور شدن از اصل بحث نیست؛ چرا که انتخابات -در ایران- مهمترین عرصه‌ای است که در آن رویکردهایی که درکی بالادستانه به امر سیاسی دارند با هم تلافی می‌کنند. بنابراین سیاست‌ورزی انتخاباتی یکی از عینی‌ترین مصداق‌های پیکریابی منطق سیاسی یاد شده است. با این حال بی‌گمان این مجموعه متون را صرفاً باید طرح بحثی در این زمینه تلقی کرد که امیدواریم بتواند توجه سایر رفقا را به اهمیت این مقوله و

ضرورت پیگیری نظری و تحلیلی آن جلب کند.

در پایان ضمن سپاسگزاری و قدردانی از حسن اعتماد و زحمات عزیزانی که در انتشار این جزوه با ما همراهی کردند، این دفتر را به همه‌ی کوشندگان تقدیم می‌کنیم که در این سال‌های سرکوب و خفقان به مبارزه‌ی جمعی وفادار ماندند و به رغم همه‌ی فشارها و محدودیت‌ها، اشکال متنوعی از مبارزه را در ساحت‌های زیستی و سیاسی مختلف تداوم و ارتقاء بخشیدند؛ به ویژه به کارگران و فعالین کارگری گمنامی که با وجود دشواری‌های مضاعف و هزینه‌های فردی بسیار، فعالانه در سازماندهی کارگران و تدارک اعتراضات جمعی می‌کوشند. بی‌گمان تلاش و حضور ارزنده‌ی همه‌ی آنها گواه زنده‌ای است مبنی بر اینکه حتی تحت مخوف‌ترین نظام‌های استبدادی هم راه‌های مبارزه‌ی جمعی مسدود نیست. به بیان دیگر، ملزومات سیاست رهایی‌بخش با هیچ عذر و بهانه‌ای با انگاره‌های «سیاست از بالا» جمع‌پذیر نیست.

پراکسیس

۱۳۹۲ خرداد

[*] جزوی «در باب گسست»، شامل مجموعه‌ای از متون در بازخوانی انتقادی «جنبش سبز»، در اردیبهشت ۱۳۹۲ توسط پراکسیس منتشر شده است. نسخه‌ی پی‌دی‌اف آن را می‌توانید از لینک زیر دریافت کنید:

http://docs.praxies.org/Bazkhani_Jonbesh_e_Sabz.pdf



امکان «سیاست» | در ضرورتِ بازسازی سیاستِ رادیکال

۹ تقدّم امر سیاسی به چه بهایی؟ سارینا فرجامی
۱۲ سیاست رادیکال و خطای انضمامی بودن و واقع گرایی روزبه گیلسیان
۱۸ انگاره‌ی پایان تاریخ: حاشیه‌نشینی سیاسی چپ در دوگانه‌ی اخلاق‌گرایی و عمل‌گرایی مینا خانلرزاده
۲۱ آلن بدیو روی پاهایش هژیر پلاسچی
۲۴ مرض و حاملان مرض در جنبش دموکراتیک مردم ایران از میان صداهای رادیکال
۲۷ دینامیک اصلاح طلبی وحید ولی زاده
۲۹ از انتخابات یا از صفر! از کجا باید آغاز کرد؟ عابد رضایی
۳۵ تأملی بر گزینه‌های جنبش کارگری امین حصوری
۴۰ همان سیاستی که «منسوخ» می نماید! پراکسیس
۴۲ آلترناتیو سازی یا منجی سازی؟! توده سازی یا سازمان یابی؟! میثم آذرپیام



تقدم امر سیاسی به چه بهایه؟

سارینا فرجامه

بخش عمده ای از چپ ایران را در رویکردش به وضعیت سیاسی کنونی می توان به دو بخش تقسیم کرد: یک بخش به همه ی بازیهای درون حکومتی بی اعتنا است به هر گونه دعوای درونی جناح های حکومتی بدبین است و نمی تواند یا نمی خواهد تاثیرات آن را بر امکان پدید آمدن تحركات توده ای ببیند و تصدیق کند. بخش دومی هم هست که عملاً چشم به بالا دوخته است و هر گونه تحرک، فعالیت و خلاقیت را فقط و فقط از رهگذر تقویت هژمونی جناح اصلاح طلب می داند و برنامه و سیاست خود را دادن دست آشتی «موقت» و انتقادی به کسانی می داند که بنا به اعتراف خودشان طبقه ی کار و زحمت در کشور را به وقت حکمرانی خود خلع سلاح کردند. این رویکرد دوم به نظر می رسد فعال تر از رویکرد نخست با «فاکت» های جامعه ی ایران درگیر است و با آنها برخورد می کند. ساختارهای اجتماعی سیاسی و اقتصادی را در تحلیل های خود به میان می کشد و نوعی آرایش ساختارمند فاکت ها را در بحث خود دارد و در ضمن به نظر می رسد به تدریج به

یمن مطرح شدن رسانه ای چهره های آن و فقدان تحلیل های حاوی فاکت و بحث پیرامون ساختارهای جامعه نزد بخش دیگر چپ، دارای وزن و اعتبار بیشتری شده است. این بخش از چپ که با تحلیل «موقعیت مشخص» (در سطحی حداقلی) سروکار دارد تحلیل خود را چنان می چیند که از مقدماتی که بالقوه بسیاری از ما حول آن توافق داریم به نتایجی می رسد که همه ی ما نمی توانیم با آن موافق باشیم. از وضعیت بین المللی، از به محاصره در آمدن حکومت ایران در مقابل صف آرای جدید منطقه ای، خطر تجزیه های قومی و ملی در کشور و تهدید یک جنگ آتی با غرب تصویری چنان اغراق آمیز به دست داده می شود که هر کسی را که نگران فروپاشی کشور است وامی دارد تا هر آنچه را که در دست دارد وانهد و به دنبال در دسترس ترین راه نجات بگردد. آن راه نجات هم چیزی نیست مگر گردن نهادن به هژمونی اصلاح طلبان. از ضعف ساختاری طبقه ی کارگر که خود آنها هم ثابت می کنند دستاورد سیاست های همین جناح از حکومت بوده است به این نتیجه می رسند که

این طبقه در چنان وضعیت استیصالی به سر می برد که بهترین راه پیش روی آن برای خروج از این وضعیت دست آشتی دادن به همان کسانی است که طی «حکومت های پیاپی اصلاحات» آنها را سازمان زدایی و ساخت شکنی کرده اند. در مقابل، این طبقه باید چشم انتظار تزریق پول به کالبد خویش باشد و دریافت پوشش رسانه ای. به این معنا شاهد نوعی دهش و ستان متقابل خواهیم بود: گفتار چپ کارگری یعنی آموزه ی عدالت اجتماعی به اردوگاه مقابل تزریق می شود و پول و رسانه های آن اردوگاه نیز به این سو هدایت می شوند تا مبارزات کارگری امکان بروز در شکل های سازمان یافته تری را بیابند. از آنجا که چپ و روشنفکران چپ مستقیماً ربطی به بدنه ی طبقه کارگر و زندگی روزمره ی آنها ندارند اهمیت زیادی هم در این صف بندی نمی یابند. زیرا که این مقطع به چنان درجه ای از اضطراب همگانی آغشته است که نمی توان به چپ و بویژه پراکسیس تئوریک آن چشم امید داشت. پیشروی گام به گام در مه سیاسی غلیظی که پیش روی ما است بهترین راه حل پیش رو



قلمداد می شود. در همین راستا گفته می شود که اصلاح طلبان پس از آن که از انتخابات پیش رو با سرافکندگی به بیرون رانده شدند از دنبال کردن سیاست اصلاحات دست برداشته و به سیاست انقلاب روی خواهند آورد. در این حالت ما همگی همراه با اصلاح طلبان و به سرکردگی آنها تا مرحله ی سرنگونی استبداد جان سخت دینی خواهیم رفت. پس از سرنگونی استبداد دینی با گشودگی افق سیاسی پیش رویمان مواجه خواهیم شد. این گشودگی یا خلاء سیاسی پنجره ای است رو به آینده و سوژه ای که باید خود را در خلال این وضعیت سازمان بدهد. یعنی این که در این مرحله به علت گشودگی (خلاء) ناشی از تغییرات ساختاری و تا هنگام سازمان یافتن یک حکومت جدید، چپ و طبقه ی کارگر امکان آن را دارد که از این اتحاد بگسلد و خود را به شکل یک نیروی هژمون سازمان بدهد و اگر نتواند گناه از خود اوست. به این ترتیب از یک مقطع به یک مقطع دیگر جهش می کنیم از یک گذرگاه به یک گذرگاه دیگر عبور می کنیم. اما هیچ معلوم نیست مبنای تئوریک چنین سیاستی چیست. معلوم نیست چرا این بخش از حاکمیت که با هزاران پیوند به طبقه ی سیاسی حاکم گره خورده است بخواهد به ناگهان یک چنین استراتژی کلاسیکی در پیش بگیرد؟ هیچ معلوم نیست کدام امکانات درون مانده در وضعیت کنونی به این سمت و سو اشاره می کنند. هیچ معلوم نیست چرا طبقه ی کارگر ایران باید به این کورمال رفتن به این بی برنامه گی سیاسی و به تابعیت سیاسی خود از این جناح حکومتی تن بدهد؟ یک چنین تحلیلی رابطه ای

مکانیکی بین حرکات کارگری و فعالان آن با پول و پوشش رسانه ای بورژوازی اصلاح طلب برقرار می کند که مبنای تاریخی و تئوریک آن خوب توضیح داده نمی شود. تضادهای موجود با توضیح بسیار اندکی میانجیگری و رفع می شوند و همین یک خصلت تصادفی به این سیاست ائتلافی می دهد.

من این تحلیل گران را دل مشغول سیاست مقطع می دانم. به این معنا که فقط دل مشغول یک مقطع خاص هستند و با این حال دل مشغولی شان به یک مقطع از تاریخ معاصر را «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» نمی دانم. تحلیل آنها بیش از هر چیز مصداق ضرب المثل از این ستون به آن ستون فرج است (خود نیز بدان معترف اند). همه ی وضعیت برای آنها گذرگاه است و همه تحلیل برایشان تحلیل مقطع است. در ضمن توضیحات شان پیرامون این مقطع ها بنظرم خصلت مکانیکی دارد. همانطور که گفتم گویی مه غلیظی همه جا را فرا گرفته است و ما باید شکرگزار باشیم اگر اصولا قدم از قدم برمی داریم. یعنی نمی توان به دورها پرداخت؛ خواه این دورها گذشته ی تاریخی این کشور بوده باشد یا آینده ای که قرار است ساخته شود. اگرچه در سنت اندیشه ی سیاسی مارکسی تحلیل مشخص از شرایط مشخص یکی از هدف های اصلی تحلیل است اما برای رسیدن به همین سطح از تحلیل دنیایی تدارک نظری و عملی لازم است که نمونه ی آن را نزد لینن بویژه می توان یافت. فارغ از این که شخصیت و عملکرد لینن را چگونه ارزیابی کنیم نمی توان به پراتیک تئوریک او و بازاندیشی سیاست نزد او بی توجهی

نشان داد. او برای ارائه ی تحلیل مشخص از شرایط مشخص روسیه در گام نخست کتابی در اثبات خصلت سرمایه دارانه ی جامعه ی روسیه نوشت تا ثابت کند که بر روی کمون های روستایی روسیه نمی توان شرط بندی کرد و مسیر گذار به سوسیالیسم از این کمون ها نمی گذرد. زیرا که سرنوشت روسیه به سرنوشت جهان سرمایه داری گره خورده است - جای دادن امر خاص در امر عام- و به علت ادغام روسیه در بازار جهانی، سوژه ی تغییر نه دهقانان که کارگران صنعتی کارخانه ها هستند. در مرحله ی بعدی بحث مکتوبی پیرامون امپریالیسم ارائه کرد و روسیه را به مثابه ضعیف ترین حلقه ی جهان سرمایه داری امپریالیستی ارزیابی کرد که امکان درهم شکستن آن بیش از دیگر کشورهای امپریالیست وجود دارد. در آغاز جنگ جهانی اول به رغم سرزنش برخی رفقای حزبی مشغول خواندن علم منطق هگل شد و به بیان کوین آندرسن باز هم سوژه های بیشتری را به عنوان متحدین کارگران روسیه در سطح ملل سرکوب شده ی امپراتوری روسیه شناسایی کرد. و سرانجام با تکیه به این سوژه های نو که میراث گذشته ی ننگین حاکمیت سیاسی روسیه را به دوش نمی بردند و سوژه هایی کاملاً نو و ناشناخته بودند از تبدیل جنگ امپریالیستی اول در سطح جهانی به جنگ داخلی دفاع کرد. به نظرم این نوع پراتیک تئوریک و شناسایی سوژه های بالفعل و بالقوه ی انقلاب -تغییر رادیکال- همان چیزی است که فقدان آن در سپهر سیاسی ایران حس می شود. نه یک خوانش تئوریک از تاریخ ایران در دست داریم که به واسطه ی آن ساختارهای اصلی



و نسبتاً ثابت این کشور در طول یکی دو سده ی گذشته را بتوانیم شناسایی کنیم و نه شناخت مناسبی از ساختار طبقاتی و ملی کشور داریم تا بتوانیم سوژه های تغییر و رابطه ی آنها با یکدیگر را ارزیابی درستی کنیم. ریشخندی که در رویکرد معطوف به تقدم امر سیاسی نسبت به پراتیک تئوریک وجود دارد از آن رو است که تصور می شود هدف از رویکرد تئوریک ایجاد یک تئوری فلسفی عام در باره ی جامعه ی سرمایه داری است و قرار نیست در باره ی مسائل مشخص حرف زده شود. یعنی این عده نگران برعکس شدن رابطه ی بین نظریه و عمل هستند. زیرا این عده پراتیک

تئوریک را تابع پراتیک سیاسی روز می دانند. اهمیت نظریه را فقط در پرتو حل مسئله های مشخص می دانند بی ارتباط جدی به گذشته و آینده هایی که باید از همین حالا به آنها اندیشید. رویکرد معطوف به تقدم امر سیاسی و یافتن راه حلی برای همین مقطع به مثابه سکویی برای جهش به سوی آینده ی نامعلوم در اینجا به رویکردی پراگماتیستی فرو کاسته می شود. یعنی رویکردی که بی توجه به بنیان های تئوریک-علمی (هستی شناختی) امر سیاسی در پی مهندسی اجتماعی-سیاسی است. در چنین حالتی سیاست به امری اتفاقی تبدیل می شود. بورژوازی دین باور نولیبرال

منش درون حکومتی به ناگهان از مسیر تاکنونی خود منحرف می شود و نه تنها این که حتی انقلابی نیز می گردد. همین تصادفات استعلایی است که مطالعه ی گرایشات قانونمند اجتماعی را را ناممکن می کند. سوژه ی تحلیل کارگران و «مردم» و سوژه ی عمل اصلاح طلبان می شوند. تضاد موجود در این دوگانگی سوژه ها همانطور که گفتم به سادگی و بی هیچ توضیح زیادی میانجی گری می شود و ذهنیت سوژه ی نخست آماده ی پذیرش هژمونی تقریباً قاطع سوژه ی دوم می شود.

خرداد ۱۳۹۲



سیاست رادیکال

و خطای انضمام بودن و واقع گرایه

روزبه گیلاسیان

مقدمه:

• عده‌ای بر این اعتقادند که ما دیگر «می‌توانیم» انقلاب کنیم، ما تنها می‌توانیم در رویای انقلاب زندگی کنیم. این دسته را من انقلابیون نوستالژیک می‌نامم. برای آنها انقلاب ابژه‌ی ازدست رفته و مفقودی در گذشته است.

• دسته‌ای بر این اعتقادند که ما دیگر «می‌خواهیم» انقلاب کنیم (نه اینکه نمی‌توانیم بلکه نمی‌خواهیم)؛ اینان انقلابیون پشیمان هستند.

• دسته‌ای بر این اعتقادند که ما دیگر نمی‌توانیم انقلاب کنیم اما مجبوریم که از انقلاب صحبت کنیم. اینان چونان روحانیونی هستند که می‌دانند خدا مرده است، اما با این حال خود را مجبور و موظف می‌دانند از آن سخن بگویند. اینان انقلابیون متقلب هستند.

• دسته‌ای هستند که می‌گویند ما می‌توانیم انقلاب کنیم، اما نه اکنون و اینجا بلکه به وقت و موقعیت مناسب. اینان انقلاب را به آینده حواله می‌دهند. اینان انقلابیون در انتظار هستند.

• دسته‌ای هستند که می‌گویند ما «می‌خواهیم» انقلاب کنیم و با امکان‌ناپذیری یا مفید و بی‌فایده بودن آن کار نداریم. ما با توانست

یا نتوانست کار نداریم، ما آنچه «می‌خواهیم» را محقق می‌کنیم. اینان انقلابیون اراده‌باور هستند.

[دسته‌های دیگری را هم می‌توان در این میان جعل و نامگذاری کرد. دسته‌هایی که نیستند اما می‌توانند باشند یا می‌توانستند باشند. این دسته‌بندی‌های ذهنی و بعضی موجود را صرفن به عنوان مقدمه‌ای بر بحثی آوردم که در پی خواهد آمد. موضوع این مقاله، انقلاب نیست. من این موضوع را در جزوه انقلاب از منظری بررسی کرده‌ام. آنچه در اینجا آمد به خاطر اهمیت واقعیت است نه انقلاب و آنچه در ادامه مقاله به آن می‌پردازم نقش محوری چیزی به اسم «واقعیت» است.]

چکیده

در این مقاله می‌کوشم نشان دهم که چگونه سیاست رادیکال باید در اولین مرحله واقعیت را جا بیاندازد تا بتواند قلمروی امر ممکن را به گونه‌ای یکه تسخیر نماید. نشان خواهم داد نسبت امر انضمامی با آنچه واقعیت می‌خوانیم چیست و چگونه می‌توان انتزاعی نبود اما از میدان ثقل آنچه واقعیت خوانده می‌شود گریخت.

در آخر خواهم گفت سیاست رادیکال از «می‌توانیم» شروع نمی‌شود بلکه

از ما «می‌خواهیم» شروع می‌شود. آنچه از «می‌توانیم» بر می‌آید، در زمینه یک پیشروی در درون واقعیتی مفروض داشته شده، تنها می‌تواند نحوه پیشروی را تعیین نماید نه امکان‌ناپذیری آن را.

جا انداختن واقعیت

آنچه واقعیت خوانده می‌شود چیست؟ من در اینجا نمی‌خواهم مساله واقعیت (جهان خارج) و دوگانه عین-ذهن، که در طول تاریخ فلسفه یکی از مسائل و وسایل اندیشیدن بوده است، را دوباره و از نو مطرح ساخته و به آن پاسخ گویم. هدف من از پرسش از واقعیت به خاطر اهمیت استنادهای سیاسی به آن است. منظورم از استفاده‌های سیاسی از واقعیت هم نه تنها آن استفاده‌ی دم دستی و مبتذل از واقعیت به عنوان شاهد و مثالی برای تایید یک نظریه، بلکه آن لحظه‌ی کلیدی است که هر کنشگر برای تعیین استراتژی جهت رسیدن به هدفش مجبور به تحلیل چیزی به نام واقعیت می‌شود. او نمی‌خواهد واقعیت را اثبات کند، او نمی‌خواهد از واقعیت به نفع نظریه اش شهادت بطلبد؛ بلکه می‌خواهد بداند چگونه باید خود را و طرح و نقشه اش را با چیزی به اسم واقعیت بسنجد تا با شکست مواجه نگردد.

در ابتدا باید بین این پرسش از واقعیت و مساله سازی آن با سایر پرسش‌های ممکن از واقعیت تمایز گذاشت. به طور مثال من پرسم که آیا آرای مردم در انتخابات پیش رو، آرای واقعی آنهاست یا نیست؟ همچنین اگر مشارکت ۷۰ درصدی در انتخابات اعلام شود، نمی‌پرسم واقعیت دارد یا ندارد؟ [گرچه این سوال‌ها را می‌توان پرسید و استفاده‌های ویژه‌ای از آنها

برد؛ اما من می‌خواهم حیطه دلالتی پرسش خود از واقعیت را محدود کنم]. همچنین از واقعیت برای اثبات نظریه خود یا ابطال نظریه دیگری استفاده نمی‌کنم [گرچه گاهی این کار را باید کرد]. مثلا اگر نظریه من این باشد که مردم به دلیل کسب هویت در انتخابات، مشارکت حداکثری می‌کنند؛ نمی‌آیم پس از انتخابات بگویم: دیدید نظریه هویت من تایید شد! البته باز هم تاکید می‌کنم همه این کارها به صورت فی‌نفسه نه چیز بدی است نه عنصری از بلاهت و نادانی در خود دارد، قصد من تنها محدود ساختن پرسش خود از واقعیت و به این وسیله نشان دادن حیطه دلالتی مختص آن است.

می‌توان پرسش را به صورت ویژه به این طریق صورت‌بندی کرد که واقعیت چه نقشی در تصمیم و استراتژی ما برای رسیدن به یک هدف دارد؟ به طور مسلم این پرسش نسبتی با پرسش‌های قدیمی فلسفه دارد؛ اما به گونه‌ای بخصوص نشأت گرفته از این تز کلی و تا حدی نیاندیشیده است که تئوری‌های ما و نیز کنش‌های سیاسی مان نمی‌توانند به دور از واقعیت باشند. کلیشه‌هایی نظیر: «ما نباید روشنفکری جدا از توده و واقعیت زندگی باشیم»، «نباید تره‌های خود را از کتابخانه‌ها استخراج کنیم، بلکه باید همواره از واقعیت و چیزی که این روزها به تکرار به عنوان انضمامی بودن و انضمامی اندیشیدن مورد خطاب قرار می‌گیرد، تبعیت نماییم».

می‌خواهم در این مقاله به بعضی از این تاکیدات استحال شده بپردازم. تاکیداتی که ممکن است در آغاز تاریخ تولیدشان مفاهیمی کلیدی و

راهنما بوده باشند، اما به دلیل تکرار شدن‌های بی‌کاربست، دچار نوعی بدفهمی شده و حتی با کارکرد اولیه خود در تناقض قرار گرفته‌اند. به گمانم ما نیازمندیم برخی از این مبانی که به صورت مد روز شده‌ای تبدیل به لق لقه زبان شده و صرفا کارکرد توجیه کننده و پرکننده در گفتمان‌ها را یافته‌اند، مجددا مورد پرسش قرار دهیم. این ایده‌ها (به طور مثال همین ایده انضمامی بودن) تا زمانی که یک هشدار هستند، بسیار گیرا و موثرند اما زمانی که مبدل به ترم تئوریک پذیرفته شده‌ای می‌شوند، خاصیت دیالکتیکی خود را از دست داده و صرفا نقش ملاتی را بازی می‌کنند که شکاف نظریه‌ها را پر می‌سازد و پس از تکرار معنای خود و بر اثر استمرار مصرف، تیزی خود را از دست داده و در نهایت مبدل به یک ژارگون و ژست می‌شوند که صرفا می‌توان مثل آیه مقدس یا ذکری آن را تکرار و سخن خود را متبرک کرد.

بگذارید این تز خام را بررسی کنیم که «نظریه باید از واقعیت استخراج شود و کاربست آن و تحقق آن باید به نحو اکیدی واقعیت‌ها را مد نظر و ملاحظه قرار دهد». در ابتدا باید «استخراج نظریه از واقعیت» را معنا نماییم. مسلما باید در این جا واقعیت را با نوعی تفسیر واقعیت جایگزین کنیم. آنچه به عنوان واقعیت خوانده می‌شود، نوعی تفسیر ما از واقعیت است. در عالم نظریه، نظریه‌های متباین و بعضا متناقضی وجود دارند که هر یک به نوعی مدعی این امر هستند که از بطن واقعیت استخراج شده‌اند. چگونه می‌توان در مورد ادعای هر یک از آنها قضاوت کرد؟ در اینجا می‌توان بحث پرده‌مانه‌ای که

در فلسفه علم راجع به این مسائل مطرح شده است را پیش کشید. اما من قصد ندارم وارد آن حیطه شوم؛ صرفا به این مساله اشاره می‌کنم که مساله استخراج نظریه از واقعیت و نیز تایید نظریه توسط فاکت‌ها یا ابطال آن در حیطه نسبتا دقیقی چون علوم طبیعی، علی‌الاصول به زیر سوال است. حال چه برسد به علوم به اصطلاح انسانی که می‌خواهند نظریاتشان را بر اساس واقعیت‌های اجتماعی پایه‌ریزی کنند.

اگر چه یک نظریه از دل واقعیت استخراج نمی‌شود، اما همچنین بی‌ارتباط با آن نیز نیست، بلکه نسبتی با واقعیت دارد. این نسبت به میانجی بسیاری نظریه‌ها و فرضیات کمکی دیگر برقرار می‌شود. نظریه نه تنها از واقعیت استخراج نمی‌شود، بلکه هر واقعیتی در دل نظریه‌ای معنا یافته و عیان می‌گردد. کارکرد واقعیت در نظریه یا مجموعه‌ای از کاربست‌های غیرنظری واقعیت، واقعیت برهنه را که از اساس چیزی درک ناشدنی است قابل درک می‌نماید. نظریه درجه یا روزن یا پرسپکتیوی می‌شود که واقعیت از خلال آن درک می‌شود. حال صحبت و پرسش این است که در این صورت یک نظریه چگونه می‌تواند نسبتی با واقعیت پیدا کند که هم بتواند با آن درگیر شود و هم بتواند آن را بر اساس خواست و اهداف خویش به گونه‌ای تغییر دهد که هم خود را و هم اهدافش را محقق سازد.

واقعیت برهنه وجود دارد اما وجود آن قابل اشاره نیست. نمی‌توان از آن نام برد یا آن را در نسبت با چیزی سنجید. واقعیت آن چیزی است که واقعیت خوانده می‌شود. واقعیت برهنه صرفن یک ترم نظری جهت نشان دادن

امکان ناپذیری آن است. فرض کنید برای رفتن از شهری به یک شهر دیگر، پس از طی مسافتی با یک کوه مواجه می‌شویم که باید لاجرم برای رسیدن به شهر مقصد از آن عبور کنیم. چیزی که ما با آن مواجه هستیم «واقعیت کوه» است. پرسش این است «آیا کوه به عنوان کوه، مستقل از اینکه ما بخواهیم سفر کنیم یا نه در جای خویش وجود ندارد؟ آیا این وجود مستقل کوه نوعی واقعیت برهنه نیست که بی‌ارتباط به ما و طرح و نقشه‌مان وجود دارد؟».

پاسخ این است که واقعیت برهنه می‌تواند وجود فی‌نفسه داشته باشد، اما اگر بخواهد این وجود داشتن توسط دیگری تایید شود، دیگر این وجود فی‌نفسه نخواهد بود. مساله این است که واقعیت برهنه فاقد هرگونه استناد است. در صورتیکه ما قصد سفر به آنجا را نداشته باشیم، کوه سر جای خودش هست، حتی بی‌آنکه ما بدانیم؛ اما چگونه می‌توان در مورد آن حرف زد؟ چیزی که حتی چیزی از آن نمی‌دانیم و هیچ نسبتی با ما نمی‌یابد: این است واقعیت برهنه که به اطمینان می‌توان گفت وجود ندارد؛ چون وجود داشتن برای دیگری محتاج برقراری نوعی نسبت با دیگری است. چیزی که درک نمی‌شود برای ما وجود ندارد؛ آیا برای خودش وجود دارد؟ این را دیگر باید از خودش پرسید.

پس آنچه ما از کوه و واقعیت کوه می‌فهمیم، چیزی است که در قبال یک طرح و پلان پیشروی به عنوان یک مانع خود را می‌نماید. در این صورت واقعیت کوه، دیگر نه یک زیبایی طبیعی یا چینی بر روی چینی، بلکه به عنوان جزئی از یک مسیر پیشروی

درک می‌شود. کوه به این طریق دیگر برهنه نمی‌ماند بلکه با توجه به تجهیزاتی که برای عبور مهیا داریم، مسیریابی شده و شناسایی می‌شود [جنس سنگ‌ها؟ شیب دامنه؟ راه عبور محلی و ... چیزهایی است که واقعیت کوه را می‌سازند].

پس واقعیت چیز از پیش معلومی نیست. نمی‌توان گفت واقعیت این است. بلکه همواره می‌توان گفت که واقعیت در این زمینه این گونه می‌نماید. اینکه واقعیت چیز از پیش معلومی نیست به این معنا هم نیست که واقعیت صرفن زاده و پرورده زمینه و طرح‌های نظری است. بلکه واقعیت برهنه از طریق مواجهه با این طرح‌ها، درک و ساخته و پرداخته می‌شود. واقعیت برهنه کوه می‌تواند یک حدس نظری باشد، اما برخورد با آن در مسیر پیشروی، آن حدس نظری را مبدل به واقعیتی ملمس می‌کند. حتما متوجه هستید که من به عمد مثال کوه را انتخاب کردم تا دشواری استناد به نامگذاری‌های ابژکتیو را برشمردم و گرنه سخن گفتن از واقعیت‌هایی نظیر فقر، سرکوب، تضاد طبقاتی، رفاه اجتماعی، آزادی سیاسی، رکود، پیشرفت و ... به طریق حادثی وابسته به زمینه نظری و جایگاهی است که این واقعیت‌ها را تعریف کرده و متعین می‌سازند. بی‌آنکه بخواهیم بگوییم اینها تنها ایده‌هایی نظری هستند که در زبان یا گفتمان تجلی می‌یابند؛ با اشاره‌ای که به واقعیت برهنه کردیم باید گفت هر یک از اینها می‌توانند به صورت واقعیتی برهنه -خارج از بستری نظری- وجود داشته باشند. می‌توانند بی‌آنکه بدانیم یا بشناسیم‌شان مانع یک جنبش سیاسی شوند یا خود انقلابی را رقم بزنند، اما

آنچه مهم هست نام ناپذیر و برهنه بودن این واقعیت‌ها و در نتیجه اشاره و استناد ناپذیری آنهاست.

بگذارید از این مقدمه نسبتاً طولانی گذر کنیم و به تیتراژ این قسمت بپردازیم: «جانداختن واقعیت». منظور من از جانداختن واقعیت به معنای دوگانه واژه «جانداختن» بر می‌گردد. جانداختن، هم به معنای نادیده گرفتن و نوعی اهمال به کار می‌رود و هم به معنای پذیرفتنی و قابل فهم و درک ساختن. معنای اول به نوعی فراموشی اشاره دارد؛ مانند «جانداختن لغت» در یک جمله. معنای دوم به نوعی شناخت و درک از وضعیت بر می‌گردد؛ مثل «جانداختن مطلبی» برای یک شاگرد. پس هنگامی که از جانداختن واقعیت صحبت می‌کنیم به هر دو سوی این معنا نظر داریم. یعنی واقعیت را باید هم نادیده گرفت و آن را در پرائتز گذاشت و هم باید آن را برای دیگران پذیرفتنی ساخته و در اصطلاح جانداخت.

اما این معنای دو گانه جانداختن واقعیت، چگونه با مسائل پیش‌گفته ارتباط می‌یابد؟ همان‌طور که اشاره شد، واقعیت نمی‌تواند مورد استناد پیشینی قرار گیرد؛ نمی‌توان واقعیت را به عنوان یک منبع برای تعریف فعالیت و نحوه آغاز فعالیت در نظر گرفت. چیزی که یک سیاست رادیکال باید درک کند همین استناد خام به چیزی به نام واقعیت است. واقع گرای سیاسی در معنای رایج آن به ما می‌گوید که آرمان‌های خود را با واقعیت تطبیق دهید و از این طریق خود را به سطح پست واقعیت موجود بچسبانید. مساله این است که همان‌طور که نشان دادیم واقعیت چیزی برهنه و عام نیست و تمام آن کسانی

که به ما سفارش می‌کنند واقع‌بین باشید و طرح‌ها و ایده‌های خود را بر اساس ابعاد واقعیت موجود برش دهید، دچار این درک غلط از واقعیت هستند که همواره آن را چیزی بیرونی و قابل‌سنجش خارج از هر بستر نظری‌یی می‌دانند.

پس اولین معنای جانداختن واقعیت این است که آرمان‌های خود را با واقعیت محک‌نزدید بلکه واقعیت‌هایی مطابق آرمان‌های خود بیافرینید. این امر محتاج نوعی نادیده‌گرفتن واقعیت است. هر آنچه که به عنوان واقعیت، توسط رسانه‌ها و نظریه‌ها و مراجع رصدخانه‌های رسمی اعلام واقعیت تولید و پخش و اشاعه می‌شوند، باید نادیده گرفته شوند. از این جهت برای یک سیاست رادیکال واقعیت یک مانع نیست، بلکه یک لنگرگاه و نقطه تکیه‌گاه است. همچنین واقعیت نقطه آغاز حرکت نمی‌تواند باشد که با آن مسیر حرکت مشخص شود، بلکه واقعیت در دل یک مسیر و بر اساس یک نقشه پیشروی خود را به عنوان مانع و گاهی به عنوان یک تاییدگر پرواز دهنده مشخص می‌سازد.

از سوی دیگر باید برخورد با واقعیت را در معنای دوم جانداختن هم مد نظر قرار داد. یعنی باید واقعیت را مطابق طرح خویش درک‌پذیر ساخته و آن را برای همگان به عنوان واقعیت جانداخت. پس اگر در معنای اول، واقعیت را به عنوان یک مانع نباید جدی گرفت، در معنای دوم آن را باید به نوعی مطابق طرح خویش تغییر داد. می‌توان در این معنا سیاست را عرصه درگیری واقعیت‌ها نامید. اینکه واقعیت چیست همچنان مهم است؛ اما می‌توان موقعیتی را متصور شد که

واقعیت از عرصه سیاست حذف شود. روزی که برای مستند ساختن حرف خویش یا تایید آن یا حتی پیشبری آن، واقعیت نه تنها مهم نیست بلکه به طرز بیمارگونه ای به آن بی‌توجهی می‌شود. تا آن روز باید واقعیت را جانداخت؛ در هر دو معنای آن

خطای انضمامی بودن

خطای رایج در درک انضمامیت، متصور شدن واقعیت به عنوان امری از پیش موجود است. به این طریق، انضمامی بودن به معنای ضمیمه شدن به یک واقعیتِ تماما موجود فهم می‌گردد. واقعیت اما یک امر خارجی و ایستا نیست؛ واقعیت در یک منظومه نظری است که به صورت عینی و واقعی فرض شده و قابل درک می‌شود. پس انضمامی بودن باید به همان میزان تفسیرپذیری و پویایی واقعیت، جنبان و متحرک باشد.

به این طریق به یک لیوان نمی‌توان به طور انضمامی اندیشید؛ مگر آنکه لیوان را نه یک شیء حاضر در برابرمان، بلکه آن را به مثابه یک وضعیت در وضعیت درک کنیم. اینجاست که انضمامی بودن اندیشه راه خود را از درک پوزیتیویسم خام جدا می‌کند. واقعیت، امری خنثی و تقرب به آن، امری بی‌جهت نیست. پوزیتیویسم جایگاه فکر را متفاوت از جایگاه موضوع شناخت قرار می‌دهد به این طریق قصد می‌کند با پرداخت به جزئیات لیوان آن را توصیف کند، اما این توصیف معلوم نیست در چه بستری و به عنوان چه نیرویی عمل خواهد کرد. هر توصیف جزئی از یک واقعیت باید بتواند خود را با یک کلیت نظری پیوند زده یا یک کلیت نظری را در هم کوبد. این کارکرد دوگانه‌ی توصیفات جزئی در صورتی که خود را

در میدان نزاع و پیوندی از این دست قرار ندهد، تنها نوع بی‌خاصیتی از انشاء نویسی‌ها را به ارمغان خواهد آورد.

پس به جای تکرار انضمامی بودن خام که به طور معمول نوعی مستندسازی انشائی از واقعیت را الگو قرار داده و فکر می‌کند با پرداختن به تیرچراغ برق، صندلی، اتوبوس، تاکسی و ... نوع ویژه‌ای از اندیشه به نام اندیشیدن انضمامی را کشف کرده و آن را یگانه شکل درست اندیشیدن می‌داند، باید طریق پویا و جنبان تری از انضمامیت را تعریف کرد.

باید تصدیق کرد که من با این نوع از اندیشیدن که موضوعش را ابژه‌ای جزئی قرار داده و به صورت جزئی و مستند به آن پرداخته و زوایای آن را کاویده و انرژی‌های نهفته آن را آزاد می‌کند که تاکنون نااندیشیده بوده‌اند، مخالف نیستم. مخالفت من با معرفی ساختن این طریق اندیشیدن، به عنوان انضمامی اندیشیدن و نیز یگانه شکل اصیل تفکر است. می‌توان این نوع اندیشه را تبارشناسی کرد، نقاط و خصوصیات آن را بر شمرد و حتی تاریخ تولد و رواج یافتن و اضمحلال آن را در چندساله اخیر بررسی کرد. با این حال من فعلا در اینجا به همین میزان اکتفا می‌کنم.

با آنچه در قسمت پیشین در خصوص واقعیت و جانداختن واقعیت گفتیم، درک ما از انضمامیت نیز تغییر می‌کند. انضمامی بودن در این صورت نوعی پیوند زدن اندیشه، نه با ابژه‌های تک افتاده و نیز نه حتی با وضعیت؛ بلکه پیوند خوردن اندیشه در روند یک طرح نظری با قطعات واقعیت است. در این صورت انضمامی بودن اندیشه یک قصد نیست، یک نتیجه است.

یعنی نمی‌توان قصد کرد که به صورت انضمامی اندیشید و نیز هیچ متد از پیش تعریف شده‌ای برای انضمامی اندیشیدن وجود ندارد. آنچه یک اندیشه را انضمامی می‌سازد، بستگی به نوعی درگیری پسینی اندیشه با سامانه واقعیت‌ها و واقعیت خوانده‌ها دارد. در این صورت انتزاعی‌ترین اندیشه‌ها نیز می‌تواند به نوعی انضمامیت ختم شود و این بستگی به نحوه برخورد آتی و نیز بخت یا بدبختی اندیشه دارد. آیا چنین چیزی به این معناست که باید اندیشه را به حال خود رها ساخت و هیچ کوششی برای انضمامی کردن آن صورت نداد؟ به گمانم اولین کوشش باید رهانیدن اندیشه از نوعی درک خام از انضمامی اندیشیدن باشد. اندیشه انضمامی باید خود موضوع انضمامیت را بسازد، نه اینکه موضوع‌هایش را به صورت ابژه‌های حاضر و آماده از زندگی اخذ کند. اندیشه، واقعیت برهنه را مبدل به واقعیت ویژه‌ای می‌کند تا بتواند چنگ‌های انضمامیت را در آن فرو برد. اندیشه نه تنها قادر است واقعیت برهنه را آشکار سازد، بلکه حتی قادر است از فضای تهی واقعیت بسازد. در این صورت انضمامیت چیزی جز آنچه از پس اندیشه می‌آید نیست. انضمامیت امری قابل پیگیری است، اما نه پیش از صدور اندیشه، بلکه همراه با آن با ساختن پیوندهای تصادفی و یا حتی دلبخواهی، فکر شده و یا حتی فکر نشده.

دوگانه خواستن / توانستن

اکنون به بخش پایانی این مقاله می‌رسیم؛ می‌خواهیم به مقدمه برگردیم: چه نسبتی میان «می‌توانیم» و «می‌خواهیم» وجود دارد؟ کسانی که می‌گویند ما «نمی‌توانیم» انقلاب

کنیم، چه نسبتی با آنانی که می‌گویند ما «می‌خواهیم» انقلاب کنیم دارند؟ چگونه می‌توان از یک وضعیت، «نتوانستن» یا امکان ناپذیری را نتیجه گرفت؟ و در صورتیکه وضعیت تغییر کند چگونه می‌توان «توانستن» یا «امکان پذیری» را مسلم دانست؟

آنان که از نتوانستن سخن می‌گویند، مبنای نتیجه‌گیری خود را از واقعیت و شرایط موجود می‌گیرند. آنها می‌گویند شرایط عوض شده است، دیگر امکان چنین کاری یا تحقق چنین آرمانی وجود ندارد و همه این نتیجه را از دل درک خویش از واقعیت موجود می‌گیرند. نکته‌ای که این وسط مغفول می‌ماند این است که اتفاقاً چیزی که باید تغییر کند همان واقعیت و همان شرایط است. مشکل به همین جا ختم نمی‌شود؛ بلکه به طرز بی‌شمارانه‌ای واقعیت به عرصه آرمان نیز دست‌درازی می‌کند. نتیجه‌گیری بعدی این می‌شود: «چون شرایط این گونه است و واقعیت به ما اینگونه دیکته می‌کند، پس ما دیگر نمی‌توانیم اینگونه بیاندیشیم، بلکه باید ...».

و آنچه بعد از «بلکه باید» می‌آید، اغلب چیزی خلاف آرمان پذیرفته شده است. یعنی نه تنها واقعیت به ما دیکته می‌کند که امکان تحقق آرمان مان فراهم نیست، بلکه ما را مجبور می‌کند که چیزی خلاف آرمان مان را انتخاب کنیم. در حالیکه با آنچه ما در مورد عرصه واقعیت تاکنون گفتیم، چنین نتیجه‌گیری‌هایی چیزی جز نشانه‌ی تسلیم‌پذیری و دست‌شستن از آرمان نیست. چیزی که امروزه در ادبیات سیاسی به واقع‌بینی ملقب شده است، چیزی جز بی‌ناموسی نیست. واقع‌بین بودن

در این وضعیت یعنی دیدن واقعیت تسلط سرمایه؛ پس واقع‌بین بودن یعنی پذیرفتن این سلطه و تن دادن به آن. چیزی که امروز در مورد انتخابات اخیر ایران نیز مشهود است همین ذوق‌زدگی روشنفکران در واقع‌بینی و پذیرفتن رای دادن به هاشمی است. اینجاست که اهمیت موضوع این مقاله بار دیگر آشکار می‌شود: اهمیت واقعیت و نقش آن در گفتمان‌ها و توجیه‌ها و تعریف نقشه‌ها و پلان‌های پیشروی، نه برای تسخیر واقعیت بلکه برای تصویر آن و نیز جانداختن آن. نباید مقهور چیزی به اسم واقعیت شد، بلکه باید آن را مقهور کرد. نباید آرمان را رام واقعیت کرد، بلکه باید افسار آرمان را بر گردن واقعیت بست. این دریافت از واقعیت به بسیاری از جمله‌های موهوم و نتیجه‌گیری‌های باطل در عرصه سیاست اگر پایان ندهد، آنها را بی‌اعتبار خواهد کرد.

از سوی دیگر کسانی می‌گویند ما «می‌خواهیم»؛ اینان از توانستن یا نتوانستن حرفی نمی‌زنند، بلکه جهان را ساخته اراده‌شان می‌دانند. شروع کردن از «می‌خواهیم» و نه «می‌توانیم» باید تکیه‌گاه هر سیاست‌رهایی‌بخشی باشد. اما آنچه این نحوه سیاست‌ورزی را با مشکل مواجه می‌سازد، اتکای صرف آن بر خواست و عدم تلاش برای تحلیل وضعیت و فراهم ساختن نقشه پیشروی در واقعیت است. ما «می‌خواهیم»، اما چگونه باید بخواهیم؟ این چگونه خواستن است که خواست و اراده را به عمل در واقعیت پیوند می‌زند. منظور از چگونه خواستن، چگونگی مطرح کردن یک خواسته یا یک مطالبه نیست، بلکه مساله این است که یک خواست و نه خواسته یا مطالبه- را چگونه تا



سرحد امکان پذیری به پیش برد. ضرب‌المثل قدیمی «خواستن، توانستن است» نسبتی با حقیقت و درستی دارد. و آن اینکه باید اولویت را به خواست ها داد نه به توانستن ها. سیاستی که با آنچه می‌توانیم شروع می‌شود، با در افتادن به دام یک واقع‌گرایی خام، از پیش آنچه می‌خواهیم را تسلیم واقعیت می‌سازد. آنچه به نام واقع‌گرایی در سیاست معروف شده است، یک هدف را دنبال می‌کند و آن این است که به ما گوشزد کند هرچیز را نمی‌شود خواست. واقع‌بینی به ما دستور می‌دهد که خواست های خود را غلام حلقه به گوش واقعیت سازیم. در حالی که آنچه یک سیاست رادیکال به آن احتیاج دارد تابع سازی واقعیت توسط خواست است. امر واقع یا آنچه به عنوان واقعیت دریافت و معرفی می‌شود نمی‌تواند و نیز نباید ذره‌ای ما را از خواست خویش عقب نشانند. متاسفانه آن دامی که امروز برای هر سیاست‌ورز رادیکالی پهن شده است، همین سنجه‌هایی است که در قالب «عقل چه حکم می‌کند؟» پهن شده است.

با دو مثال به این بحث پایان می‌دهم. کسانی که در انتخابات پیش رو از موضع سیاست‌ورزی رادیکال برای رای دادن به هاشمی سعی در جمع‌آوری منظومه‌ای عقلانی از واقعیت های جاری شرایط مملکت هستند، در صورتی که بر فرض واقعیت های جامعه خویش را به درستی شناخته و تمام نتیجه‌گیری هایشان معقول به نظر آید، دچار این درک ناصحیح از سیاست‌ورزی هستند که خواست و آرمان خویش را بر پای واقعیت موجود قربانی می‌سازند. ما در بخش «جانداختن واقعیت»، به این معضل

پرداختیم که واقعیت از اساس چه سرشت نا استواری دارد. با این حال اگر فرض کنیم طرحی که اینان از واقعیت ارائه می‌دهند مطابق یک نقشه‌ی پیشروی درست تدارک دیده شده باشد؛ آسیبی که این گونه دفاع های بی‌مبالات و موضع‌گیری های نااندیشیده - اما به گمان معمول اندیشمندانه- اتخاذ شده می‌زند، به وجه تاریخی یک سیاست‌ورزی رادیکال و نوعی آرمان خواهی است که به خاطر واقعیت به اصطلاح موجود حاضر شده است از پدیده نوظهور، اما تاریخ‌داری، چون هاشمی دفاع کند. چیزی که تنها پیامد ممکن آن بی‌تاریخ سازی روشنفکری و سیاست‌ورزی رادیکال است. این مرز باریکی است که تمایز بین واقعیت و خواست را آشکار می‌سازد. آنچه برای یک سیاست‌ورز رادیکال باید مهم باشد، نه تن دادن به واقعیت هاشمی، بلکه وفاداری به خواست خویش و ساختن واقعیت ویژه آن خواست است. چیزی که از یک سیاست‌ورزی رادیکال تاریخ می‌سازد، همین پافشاری بر خواست های خویش است، نه واقع‌بینی خام که تنها او را در تاریخ به یک مضحکه مبدل می‌کند. بهایی که روشنفکری ما با این نوع عقلانی سازی و تابع سازی خود می‌پردازد، از بین بردن تاریخ یکه مقاومت بر سر خواست و آرمان است.

و اما مثال پایانی ما که حالت عام‌تری دارد به عرصه جهانی مربوط می‌شود. همیشه این پرسش کهنه‌ی چپ در برابرمان گشوده بوده است که «آیا شرایط جهانی برای یک انقلاب کمونیستی علیه سرمایه‌داری مهیا هست یا نیست؟»؛ این پرسش اگرچه می‌تواند دلالت های درستی داشته

باشد، اما بار دیگر مشاهده می‌کنیم این پرسش چگونه با تکرار خویش نه تنها خود را از معنا تهی ساخته، بلکه معنایی واژگون یافته است. پاسخی که معمولن از طرف واقع‌گرایی خام به این پرسش داده می‌شود این است که «نه دقیقاً شرایط مهیا نیست. باید اموری از دخالت های سرمایه‌داری را پذیرفت، باید معقول بود و شعارها و آرمان ها را تعدیل کرد. تعدیلی که در نهایت چیزی جز تبدیل کردن آنها به ضد خود نبوده یا دست کم آنها را مبدل به آرمان سرد و خنثایی می‌سازد. وقتی که از آنها می‌پرسیم چرا باید آرمان ها و رویاهایمان را تعدیل کنیم؟ پاسخ آنها به راستی قانع کننده است: «چون شرایط آماده نیست». اما در جواب باید گفت آنچه از آماده نبودن شرایط مراد می‌کنید، اگر هم که درست (به معنای مطابقت با یک طرح و نقشه باشد)، نتیجه ای که باید گرفت نه تعویض یا تعدیل آرمان، بلکه تعویض و تغییر شرایط است. بار دیگر تمایز بین واقع‌گرایی خام و وفاداری به خواست و آرمان خود را بروز می‌دهد. یک سیاست رادیکال، از بین این دو به آن «خواست» وفادار می‌ماند؟ آیا این خواست به راستی نامعقول است؟ شاید اما او تلاش می‌کند آن را معقول سازد. او تلاش می‌کند این واقعیت جدید مطابق با خواست را جا بیاندازد. به راستی آیا هیچ‌گاه سرمایه‌داری از خود این سوال را می‌پرسد که «آیا شرایط برای بروز من مهیا است؟»؛ به محضی که این سوال برای سرمایه‌داری مطرح شود - که به گمان من مطرح شده است- روند سقوط آن آغاز می‌شود.



انگاره‌ی پایان تاریخ:

حاشیه نشین سیاست چپ در دوگانگی اخلاقی و عملگرایی

مینا خانلرزاده

فی‌شناسد، همپوشانی‌هایی دارند: هر دو تاریخ را در ایران به انتها رسیده تلقی می‌کنند. به پایان رسیدن تاریخ در ایران به همراه منسوخ‌انگاری مفهوم/نظریه‌ی انقلاب یکی از ارکان اساسی ایدئولوژی اصلاح‌طلبی بود که قرار بود محل به تعادل رسیدن پایان تاریخ در ایران به عنوان محور مردم‌سالاری دینی به سمت پایان تاریخ مماس بشود.

این شکل از پیکربندی سیاسی از لیبرال/اصلاح‌طلب-چپ و رادیکالیسم-اخلاق‌گرایانه مختص شرایط امروز ایران نیست، زیرا باوری عام در خصوص به پایان رسیدن تاریخ -که خصیصه‌ی عصر ما ست- این پیکربندی را ایجاد می‌کند که نمونه‌های جهانی (یونیورسال) آن کم نیستند. نمونه‌ی این دست پیکربندی به عنوان مثال در جامعه‌ی آمریکا هم دیده می‌شود که ناشی از اعتقاد به کاپیتالیسم و لیبرال-دموکراسی غربی به عنوان انتهای تاریخ است. نتیجه‌ی این رویکرد، لیبرالیسمی ست که در آمریکا عمل سیاسی را هر چهار سال یک بار در انتخاب بین بد و بدتر می‌بیند و رادیکالیسمی که عمیقاً به سلطه‌ی

آرمانگرایی برای تصویر کردن دنیای ممکن دیگری که نشانه‌هایی از آن -و امکان ساختن آن- در حال حاضر وجود دارد ضروری است. در غیاب آرمانگرایی، نارضایتی‌های سیاسی کنونی راه به یک عاملیت بالقوه‌ی جمعی نمی‌برند و عملگراییِ حال حاضرگرا سوژه‌ها را به راه‌حل‌های مقطعی و کنونی محدود می‌کند، بی‌آنکه توانایی ایجاد تصور دسته جمعی از آنچه که در این زمان و مکان ناممکن به نظر می‌رسد داشته باشد. در این بازبینی گذشته (به منظور نقد حال حاضر) برای تصویر کردن دنیاهای ممکن و آلترناتیو هم به آرمانگرایی بر حسب تجربه‌های واقعی گذشته و هم به آرمانگرایی انتزاعی نیاز داریم: آرمانگرایی بر حسب تجربیات واقعی، برای امید به امر ممکن و ایجاد سوژگی جمعی؛ و آرمانگرایی انتزاعی، برای نقد حال حاضر و تصویر شرایط دیگر.

زیربناهای ایدئولوژیک این دو رویکرد یعنی رادیکالیسمی که بازآرایی ساختار دولتی را تحت هیچ شرایطی هدف نگیرد و عملگرایی‌ای که خود را در خلا تاریخی تصور می‌کند و جز فعل سیاسی از درون سیستم راه دیگری

در شرایط فعلی ما، عملگرایی لیبرال-چپ یا اصلاح‌طلب-چپ خودش را در خلا سیاسی و تاریخی تصور می‌کند و گروه دیگری از چپ رادیکال‌تر، که فرصت‌های مختلف عملگرایی (یا شبه عملگرایی) را در متن تاریخی و معنای سیاسی آنها قرار می‌دهد، به اندازه‌ای از دولت و سیستم عقب کشیده است که در برخی موارد به لحاظ عملی در نهایت به رویکردی اخلاق‌گرایانه‌ی پسا‌سیاسی پس می‌نشیند. منظور از اخلاق‌گرایی چپ، اینجا گوشه‌ی عزلت‌گزیدن و حاشیه نشینی در غیاب برنامه‌ریزی سیاسی، سازماندهی و روشی برای برون رفت از شرایط اتمیزه شده‌ی چپ در سی سال گذشته در ایران است. خو کردن به حاشیه‌ای امن (از بعد اخلاقی) در غیاب تلاش برای برون رفت از این بن‌بست، بخشی از نیروی چپ را به اتخاذ صرف مواضعی اخلاقی در باب مسایل جاری فروکاسته است. منظور از اخلاق‌گرایی چپ اینجا آرمانگرایی نیست، که به عکس، در این نوشته آرمانگرایی از طریق توجه به گذشته و به منظور انتقاد از حال حاضر، راه عبور از بن‌بست کنونی تلقی می‌شود.

چالش‌ناپذیر کاپیتالیسم تن داده است - و لاجرم در مسیر دیگری انگاره پایان تاریخ را پذیرفته است- و نقش خود را صرفا صدای اعتراض و صدای اخلاقی جامعه در نظر می‌گیرد.

این تصور که تاریخ در ایران به انتها رسیده است یا منجر به عملگرایی از نوع صندوقیسم در لحظه، خارج از تاریخ، عواطف و تجربیات سیاسی می‌شود و یا به رادیکالیسم اخلاق‌گرایانه ای می‌انجامد که به شواهد مستند تاریخی برای کناره‌گیری کامل از سیستم اشاره می‌کند. روی دیگر به اتمام رسیدن تاریخ در ایران این است که نیروهای کمتر سیاسی از میان کسانی که آرزوی بهبود اوضاع سیاسی را دارند - از روی استیصال سیاسی- گاهی امید را در هیئت یک نجات‌بخش بیرونی مانند حملات نظامی بشردوستانه جستجو می‌کنند. تو گویی تنها نیرویی که می‌تواند مقابل این تمام شدن تاریخ بایستد ویرانی حاصل از جنگ است. به بیانی دیگر این رویکرد همان خودکشی به آرزوی تولد در دنیایی از ویرانه‌ها ست، به این امید که از یک پایان تاریخی به مسیر دیگری در راستای یک پایان تاریخی دیگر از نوع کاپیتالیسم جهانی و لیبرال-دموکراسی غربی بتوان رسید. این دست رویکرد واکنشی که ناشی از استیصال سیاسی است هم در خلا تاریخی می‌اندیشد، زیرا که تاریخ و تجربیات عاطفی سیاسی مردم در عراق و افغانستان از عواقب جنگ (آلودگی محیط زیست و بیماری‌های ناشی از آن، آوارگی میلیون‌ها نفر، کشته شدن، فساد سیاسی-اقتصادی نوین و غیره) را نامربوط تلقی می‌کند.

اینجا ست که می‌توان دید که از یک نظریه رویکردهای مختلف سیاسی

نتیجه می‌شوند که لزوماً با هدف‌های نظریه‌ی اول همخوانی ندارند: اگر پایان تاریخ در ایران برای اصلاح‌طلبان از جمله خاکی برای اثبات مردم-سالاری دینی به عنوان آخرین گزینه‌ی تاریخی مترقی در ایران بود، برای عده‌ی دیگری این پایان تاریخ راه دیگری جز سرفرود آوردن در برابر ویرانی و جنگ نداشت و ندارد.

رادیکالیسم از نوع اخلاق‌گرایی فاقد برنامه‌ی سیاسی انضمامی مدون بوده است، و در غیاب آن طی سه دهه‌ی اخیر تاریخ سازی کردن و مواضع اخلاقی گرفتن را جایگزین سازماندهی و فعالیت منسجم ساخته است. طیف‌های سیاسی لیبرال-چپ هم برای اینکه تنها راه ممکن را عملگرایی صندوق-محور جلوه بدهند، به تاریخچه‌ی ناامنی صندوق و به شیفت سیاسی جامعه اشاره‌ای نمی‌کنند. شیفت سیاسی جامعه به این معنا که بخش قابل توجهی دیگر اصلاح‌طلبی را پایان تاریخ در ایران (در ساحت نظر و عمل) تلقی نمی‌کنند و یا در مثبت‌ترین رویکرد، به پتانسیل رهایی‌بخشی اصلاح‌طلبی عمیقا به دیده‌ی تردید می‌نگرند. از یک طرف بت‌واره (فتیش‌زده) شدن صندوق را می‌بینیم که بی در نظر گرفتن شرایط سیاسی و امنیت صندوق به عنوان تنها فعل سیاسی ممکن از آن برای دادن چکی سفید به قدرت استفاده می‌شود و از طرف دیگر رویکرد دیگری را داریم که شاخص‌ترین فعل سیاسی اش به طرح مطالبات متعدد غیرممکن از دولت کنونی و یا دولتی در آینده محدود می‌شود. چنین کنشی هرچند در ترسیم کردن آنچه که مطلوب است ضروری است، اما در نهایت نبود برنامه برای دخالتگری در وضعیت انضمامی

را در پس موضع‌گیری اخلاقی پنهان می‌سازد. هرچند مواضع چپ-اخلاقگرا در زنده نگاه داشتن روح دغدغه‌های بسیاری مهم و ضروری بوده است، اما با توجه به تجربیات تاریخی می‌توان دید که تنها در حضور این دغدغه‌ها در متن جنبش‌های گسترده‌ی اجتماعی ست که مفهوم سیاسی شان همه‌گیر و روشن می‌شوند. به عنوان مثال، روح خاوران سالها توسط گروه‌های مختلف از جمله رادیکال-اخلاقگرا زنده نگاه داشته بود، ولی خاوران در مبارزات دسته‌جمعی سال‌های پس از خرداد ۸۸ بود که به عنوان یک واقعیت اجتماعی-سیاسی به دغدغه‌ی عمده تبدیل شد، طوری که نخست وزیر وقت و باقی کارکنان دولت آن زمان مجبور به توضیح و اتخاذ موضع در برابر آن شدند [۱]. اگر که فرصت‌طلبان سال‌ها نیروهای چپ را به فسیل‌های تاریخی تشبیه می‌کردند که وسواس به خاوران (گذشته) باعث شده که از حوادث به روز سیاسی دور بمانند، مبارزات خرداد ۸۸ به آنها ثابت کرد که فهم شرایط کنونی از فهم خاوران باید آغاز بشود و الا فهم امروز بی‌فهم خاوران ممکن نیست و چه بسا که «اگر آن روزها به خاوران اعتراض کرده بودند خود امروز زندانی نمی‌شدند» و نیروهای چپ-اخلاقگرا هم به وضوح دیدند که دغدغه‌های شان در کنش جمعی سیاسی است که از امر اخلاقی به امر سیاسی شیفت می‌کند.

در بطن این حوادث می‌توان دید که این جامعه‌ی ایران نیست که «کلنگی» [۲] است، بلکه بازمانی این وضعیت در روایت‌های برخی از نظریه پردازان حال حاضرگرا است که کلنگی می‌شود؛ که در هر



دوره‌ای تصویر جامعه‌ی ایران را دچار جابجایی‌ها یا گسست‌های اساسی نسبت به گذشته‌ی آن ترسیم می‌کنند و در نتیجه تاریخ و تجربیات عاطفی سیاسی را نامربوط تلقی می‌کنند. به عنوان مثال انقلاب ۵۷ را انفجار دگماتیسم، پدرسالاری دینی، ضد دموکراسی و ضد حقوق بشر در نظر می‌گیرند و در برابر آن نسل کنونی را در پی سیاست خوشگذرانی و نوعی دموکراسی فراسیاسی تئوریزه می‌کنند؛ نسلی که می‌خواهد بر مبنای نوع ویژه‌ای از روش‌های مهندسی اجتماعی مشکلات روز را تبدیل به عدد و ارقام کرده و سپس پاسخ مشخصی برای آنها بیابد. حال آنکه سیاست خوشگذرانی مقابل تعهد سیاسی نیست به این دلیل که سوژه وظیفه‌ی خود را در تلاش برای دستیابی به لذت جستجو می‌کند و لذت‌جویی خود در فضای تعهد و وظیفه صورت می‌گیرد و در نتیجه نمی‌توان آن را در برابر تعهد

سیاسی داشتن قرار داد و نتیجه آنکه سیاست لذت‌جویی «دیگری» سیاست تعهد و آرمانگرایی نیست و به عکس. امکان ایجاد تغییرات جزئی از طریق صندوق در انتخابات پیش رو در ایران پیش از شروع آن از سال ۸۸ مردود اعلام شده بود. با توجه به این شرایط به نظر می‌رسد که هر رویکرد عملگرایانه‌ای به صندوق، ابتدا به عدم امنیت آن باید می‌پرداخت و شاید عملگرایانه‌ترین مطالبه از سیستم می‌توانست اصلاح پروسه‌ی انتخابات باشد، به نوعی که راه هرگونه تقلب در آن بسته بشود. اما واکنش‌ها به انتخابات اخیر بیش از اینکه امید به ایجاد تغییرات هرچند جزئی از درون سیستم را بازتاب بدهد، نشان داد که نیاز به پروسه‌ی انتخابات پیش از هر چیز نیازی است برای روان درمانی گروهی که هنوز انتخاب (هرچند جعلی) و حادثه‌آفرینی (هرچند جعلی) را ممکن بدانند. عملگرایی

به شکلی که در کمپین‌های انتخاباتی اخیر نمایش داده شد، لزوماً روی دیگر انفعال نیست، یا صرفاً استوار بر امر بقا است، یا در مواردی دیگر درگیری با حوادث روز برای به تعویق انداختن رو در رو شدن با عدم برنامه‌ریزی و نبود کنش جمعی است. پس کشیدن خیابان از انتخابات رویکرد دیگری است که متشکل از نیروهایی است که بخشی از فعالین و یا حامیان مبارزات چند سال اخیر در ایران بوده‌اند. در چنین شرایطی رویکرد مشاهده‌گرانه‌ای که در پی فهم چندوچون شکست مبارزات چند سال اخیر و چگونگی شکل‌گیری حادثه‌ی واقعی است به مراتب صادقانه‌تر و امیدبخش‌تر است.

خرداد ۱۳۹۲

[۱] کارکنان دولتی حال حاضر از شدت پدیده‌ی خاوران برای برتری‌جویی سیاسی خود نسبت به رویه‌ی اصلاح‌طلبان آیت‌الله خمینی سواستفاده می‌کردند و به‌طور گسترده در مورد رابطه‌ی تاریخی-سیاسی خاوران با حوادث سیاسی زمان بحث می‌شد.

[۲] نظریه‌ی «جامعه‌ی کلنگی» از هما کاتوزیان است. هما کاتوزیان: «نکته اصلی همان کوتاه‌مدت بودن است. یعنی جامعه‌ای که در آن چشم‌انداز بلندمدتی چه در زندگی کلان و چه در زندگی خرد وجود ندارد. یعنی اینکه هم در چشم‌انداز جامعه کوتاه مدت است و هم در زندگی فردی.» لینک مطلب:

<http://homakatouzian.com/?p=691>



آلن بدیوروی پاهایش

هژیر پلاسچه

با نزدیک‌تر شدن به موعد انتخابات ریاست جمهوری اسلامی، فضای مبهم و مه‌آلود سال‌های پیش آشکارتر و صف‌های نبرد سیاسی در عرصه‌ی عمومی از هم منفک‌تر می‌شود. آن نیرویی که منطق سیاست انتخاباتی و بت‌واره‌گی صندوق انتخابات را نفی می‌کند، نمی‌تواند در دامچاله‌ی دوگانه‌ی تقلبی رای می‌دهم/ نمی‌دهم گرفتار شود. البته که می‌توان فرصت‌طلبانه سکوت کرد، اما اتفاقن اگر قصدیتی برای مداخله در سیاست وجود دارد، باید درست در همین وضعیت از این دوگانه فراتر رفت و بر تداوم پیکار رهایی‌بخش پای فشرد.

نبرد پروفایل‌ها

در روزهای منتهی به انتخابات تعداد زیادی از پروفایل‌های فیس‌بوکی تغییر کرده است. بسیاری از «دوستان‌مان» ناپدید شده‌اند و به جای آنها پروفایل‌های یک شکل و در اغلب موارد هم‌رنگی نشسته است که اعلام می‌کند دارنده‌ی این پروفایل رای می‌دهد یا نمی‌دهد. دوگانه‌ی هم در این میان شکل گرفته است. لایک‌هایی که هر پروفایل تغییر کرده

یا خودش را درون یک تصمیم جمعی جای دهد. این دوگانه و اتحادهای حول آن به وضوح تقلبی است با این وجود تقابل جدی‌تری هم در پس این پروفایل‌ها در جریان است.

انحصاری که شکسته شد

در مقدمه‌ی کتاب «دموکراسی در کدام وضعیت؟» که توسط «منجیق» منتشر شد، نوشته شده بود: «چپ ایران بخشی از میراث جنبش کمونیستی را به دلیل عناد با مترجمان آنها و «عمل سیاسی» مترجمان این آثار دور ریخته است. در جهان واقعی اما چنین نیست. هرچند بحث‌های تند و جدی و مهمی میان اندیشمندان جنبش کمونیستی در جریان است اما هر کدام آنها بخشی از سپهر ایده‌ی کمونیسم محسوب می‌شوند. از مارکس و لنین و تروتسکی و مائو تا بدیو و ژیزک و آگامبن و رانسیر، از بن‌سعید و کالینیکوس و آندرسون و سمیر امین تا جان هالووی و نگری و آدورنو و مارکوزه، همه و همه بخشی از دستاوردهای جنبش کمونیستی و افت و خیزهای آن به حساب می‌آیند. اگر بناست گامی به پیش برداریم و اگر

می‌گیرد، تقریباً قابل پیش‌بینی‌اند. رفتار تغییردهنده‌گان پروفایل‌ها و مشوقان آنها در غیبت یک اراده‌ی جمعی منسجم که رای دادن یا رای ندادن بخشی از تاکتیک یا استراتژی آن باشد، بیشتر شبیه رفتار هواداران تیم‌های فوتبال است تا تقابلی سیاسی. استدلال‌های کسانی که یک سوی این بازی را تبلیغ می‌کنند از هم تفکیک نمی‌شود، چهره‌هایی متحد شکل می‌گیرند که تاریخ انقضای اتحاد آنها تنها چند روز پس از انتخابات خواهد بود. نتیجه‌ی انتخابات هرچه که باشد این وحدت پروفایلی به سرعت از هم خواهد پاشید و چیزی از آن باقی نخواهد ماند، چرا که حتی در وضعیت فعلی هم چیزی نیست که در آینده چیزی از آن باقی بماند. این پروفایل‌ها، و در اغلب موارد یادداشت‌های تحلیلی تند و تیزی که به آنها الصاق می‌شوند، هیچ چیزی را بیان نمی‌کنند. آنها در غیبت «ما» پی که وجود ندارد به رغم ظاهر آراینده‌ی خودشان در نهایت همان چیزی هستند که می‌توانند باشند: تصمیمی فردی که تلاش دارد خودش را بخشی از یک تصمیم جمعی جا بزند



بناست ترجمه در خدمت مبارزه‌ی باشد که با آن درگیر می‌شویم، باید هر ایده‌ی رهایی‌بخشی را به چنگ آوریم و از آن خود کنیم. باید برخی از این متن‌ها را به همان جایی برگردانیم که به آن تعلق دارند. به مبارزه‌ی انقلابی» [۱]. شاید بتوان این پروژه را احیای کمونیستی آلن بدیو، ژیک، رانسیر، آگامبن، نگری، نانسی، بلانشو و مانند آنها نامید. از یک سو در افتادن و مباحثه با بخشی از جنبش کمونیستی که این دست نظریه‌پردازان را با برچسب «نظریه‌پردازان پسامارکسیست» از جنبش کمونیستی اخراج می‌کرد و از سوی دیگر مترجمان و پیروانی که هر سویه‌ی انقلابی نظریه‌ی آنان را حذف می‌کردند تا آنها را به کالایی شیک و مجلسی فرو بکاهند. چیزی مقبول جامعه‌ی مصرفی که نظریه را تنها برای نظریه مصرف می‌کرد.

مالکیتی انحصاری اما در هم شکسته است. تلاشی آگاهانه برای بازگرداندن بخشی از سنت نظری جنبش کمونیستی به متن مبارزه‌ی انقلابی شکل گرفته که واکنش خصمانه‌ی مالکان «حقوق معنوی» این نظریه‌پردازان را سخت برآشفته می‌کند. چنین است که در روزهای اخیر جبهه‌ی آنها در تقابل با حکومت، در تقابل با نولیبرال‌هایی که به نفع امکان دخالت بشردوستانه، تحریم انتخابات را تبلیغ می‌کنند و نه حتی در تقابل با گرایش‌های سنتی‌تر چپ که اغلب به «تحریم فعال انتخابات» اعتقاد دارند، شکل نگرفته است. سویه‌ی اصلی تهاجم جمعی و خشمگینانه‌ی آنها، اغلب کسانی هستند که از دستاوردهای نظری نظریه‌پردازان پیش‌گفته بهره می‌برند و اغلب آنها حتی تحریم انتخابات یا

رای ندادن را هم تبلیغ نمی‌کنند. دلیل تهاجم آنها آشکار است در همان مقدمه‌ی «دموکراسی در کدام وضعیت؟» نوشته شده بود: «آن مترجمی که نمی‌خواهد به ایده‌ی که آن را ترجمه می‌کند، وفادار بماند، تاجر است. آن کسی که تفکر تولید می‌کند ولی تولیداتش را قرار است دیگرانی بیرون از او «مصرف» کنند، چرا که متفکر بزرگ پشت «زندگی مارکس» سنگر گرفته و فروتنانه برای نجات بشریت در کتابخانه بست نشسته است، گلاش است. او به همان ایده‌هایی که ترجمه کرده است خیانت می‌کند چرا که آنها را تنها برای «فمایش» ترجمه می‌کند، برای تکمیل دکور تراژدی بزرگ. او حتا مفهوم «وفاداری» را وارونه می‌کند و با دست‌مایه‌های تئوریک که به واسطه‌ی دسترسی بیشتر خود به «متن اصلی» آموخته، عدم وفاداری خودش را با ترکیب گاه حتا بی‌ربط آنها و یا برجسته کردن هر سویه‌ی انفعال‌طلبانه‌ی در یک گوشه‌ی دور افتاده‌ی متن، به عنوان تنها «شکل ممکن وفاداری» جا می‌زند. او این انفعال را نه تنها تبلیغ می‌کند، نه تنها ترویج می‌کند، بلکه آن را تنها «امکان رهایی‌بخش» در وضعیت حاکم می‌نماید».

آنها به خوبی می‌دانند که اینک امکان انحصاری آنها در دسترسی به این متون و حق انحصاری آنها برای استفاده از این متون و گرایش انحصاری آنها به نظریه‌پردازی که این متون را تولید کرده‌اند، در هم شکسته است. دیگر برای توجیه انفعال نمی‌توان پشت این کلمه‌ها سنگر گرفت و برای حمله به مبارزه‌ی انقلابی، نظریه‌ی رادیکال معاصر را از هر سویه‌ی رادیکالی

تهی کرد. پس تضاد قلبی داخل و خارج را ساختند و هرگاه چیزی باب میل آنها از خارج کشور شنیده شد و چیزی مخالف نظر آنها در داخل کشور، تضاد آشتی‌ناپذیر برساخته‌ی خودشان را به دست فراموشی سپردند. از تبلیغات انتخاباتی مسعود بهنود و مسیح علی‌نژاد و سید ابراهیم نبوی استقبال کردند و رادیو فنگ را که هنوز از تهران پخش می‌شود، مسکوت گذاشتند. دروغ و دغل گفتند و واقعیت را وارونه کردند و هر کجایی که توانستند دهان به یاهو گشودند و سنگ‌ها را بستند [۲]. آنها به خوبی تشخیص داده‌اند که آن خواست و اراده‌ی جمعی برای بازگرداندن برخی از متن‌ها به جایی که به آن تعلق دارند، به مبارزه‌ی انقلابی صورت تحقق یافته است، و البته در این میان تلاش مضاعف خود آنان نیز بی‌تاثیر نبوده است که مصداقی مادی و عینی شدند از آن کسانی که نوشته شده بودند.

دوباره از همان خیابان‌ها

اگر «رخداد»، پیش‌بینی‌ناپذیر باشد، تشبثات اغلب فیس‌بوکی برای آفریدن رخداد از دل وضعیت، درست به اندازه‌ی همان ترکیب پوچ و تهی «انقلاب فیس‌بوکی» ابلهانه است. آنهایی که هر امکانی را برای مبارزه و مقاومت در وضعیتی که حاکم نخواهد و اجازه ندهد، نفی می‌کنند، آنهایی که تنها و یگانه راه تغییر وضعیت را صندوق انتخابات ترسیم می‌کنند و تنها راه مشارکت سیاسی در سرنوشت جمعی را رای دادن و رای ندادن را عین انفعال جا می‌زنند؛ از همین امروز و پیش از واگذاری قدرت سیاسی به دشمن، فرودستان را از لحاظ جسمی



و روانی خلع سلاح می‌کنند. آنها حتا اگر کاندیدای حداقلی‌شان به قدرت برسد، پیشاپیش راه را برای شکلی از اداره‌ی جامعه گشوده‌اند و چنان رخنه‌یی در باروهای دفاعی فرودستان ایجاد کرده‌اند که منطق بهره‌کشی و سود، با تداوم سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی در صورت پیروزی هر کدام از نامزدهای انتخاباتی، استخوان فرودستان را خرد کند.

وقتی در این گفتار ایران با ترکیه، مصر، تونس، سوریه و هر کجای دیگری که شکلی از مقاومت جمعی شکل گرفته است، تفاوت دارد و ایران تنها کشوری است روی کره‌ی خاکی که

یگانه امکان شکل گرفتن «مردم» در آن هر چهار سال یک بار و به میانجی شرکت در ماشین انتخابات گشوده می‌شود؛ وقتی قدرت دستگاه سرکوب، مطلق و امکان هر مقاومت جمعی و سوژه‌مندی، مسدود نمایانده و حتا در بازخوانی تجربه‌ی جنبش ۸۸ تنها دلیل شکست جنبش، سرکوب حکومتی دانسته می‌شود و حتا اشاره‌یی هم به عدم سازمان‌یابی مردمی، به متشکل نشدن مردم و به عدم وجود هم‌بندی‌های مردمی نمی‌شود، پیشاپیش ابزار سراپا ایدئولوژیکی فراهم شده است که وحشی‌ترین اشکال استبداد هم در صورت پیروزی

برای دسترسی بی‌دردسر به اهدافش به آن نیاز خواهد داشت. درست اینجاست که پافشاری بر تداوم پیکار رهایی‌بخش و امکان مبارزه و مقاومت جمعی تنها ضرورت موجود است. این چند روز هم خواهد گذشت و همه‌ی ما از روز انتخابات گذر خواهیم کرد، با انگشت‌های جوهری یا بدون انگشت‌های جوهری. فردای آن روز اما همه با هم خیلی کار داریم. جبهه‌های جدیدی گشوده شده و صف‌های نوینی شکل گرفته است.

خرداد ۱۳۹۲

[۱] کتاب دموکراسی در کدام وضعیت؟ را در این آدرس ببینید

<http://docs.manjanigh.com/index.html>

[۲] از آن جمله یکی از این حضرات در صفحه‌ی فیس‌بوکی‌اش با ارجاع به یادداشت نگارنده در شماره‌ی پنجم نشریه‌ی شبانه (در این آدرس <http://communarium.org/?P622>) نوشته است که نگارنده از «کنش موسوی در مقابل هاشمی» تمجید کرده‌ام، در حالی که «خوب یاد»‌شان است که «پیش از این همین موسوی را چگونه نمی‌کرده‌ام و «حالا در مقابل هاشمی او را علم» کرده‌ام. تحلیلی که من در آن یادداشت از میرحسین موسوی به دست داده‌ام از قضا دقیقن در تداوم تحلیل‌هایی بوده است که پیش از این و لاقلاً از سال ۸۹ به آن رسیده و آن را نوشته بوده‌ام، منتها منتقد مجرب داستان ما «خوب» یادش نبوده است یا نخواستہ بوده که باشد. برای اثبات این مدعا نگاه کنید به این یادداشت‌ها از من که از قضا دو مورد آن در مورد کشتارهای دهه‌ی شصت بوده است

«شانه تکان دادیم و زخم شانه‌ها را تکاندیم»، منتشر شده در ۲ مرداد ۱۳۸۹

<http://goo.gl/6808T>

«شصت و هفتی از آن خودشان»، منتشر شده در ۲۹ مرداد ۱۳۸۹

<http://goo.gl/0PNjL>

«دوباره از سر خط، دوباره اول کار»، منتشر شده در ۲۲ تیر ۱۳۹۰

<http://goo.gl/dPuuW>

مرض و حاملان مرض در جنبش دموکراتیک مردم ایران

از میان صداهای رادیکال

«موضوعی که نقد باید معطوف بدان گردد، دیگر در درجه نخست، بورژوازی نیست (تاریخ پیش‌تر درباره‌ی او داوری کرده است)، بلکه جناح راست و مرکز جنبش کارگری، یعنی سوسیال دمکراسی است که بدون یاری آن، سرمایه‌داری در هیچ کشوری کوچک‌ترین چشم‌انداز و امیدی برای غلبه موقتی بر بحران موجود نمی‌داشت.» (لوکاچ، درباره پرسش پارلمانتاریسم).

این جمله‌ی لوکاچ را می‌توان به یک معنا دستور کار سیاسی امروز مبارزان کمونیست و معتقد به اولویت منافع طبقه‌ی کارگر در ایران دانست.

قریب به ۱۵ سال است که عمده‌ی انرژی فعالان جنبش کارگری و چپ ایران مصروف نقد و مجادله با اصلاح‌طلبان (بخوانید جناح چپ بورژوازی حاکم) می‌شود؛ مبنی بر اینکه دست از بازی در زمینی پوسیده بردارند، چرا که استراتژی «فشار از پایین و چانه‌زنی از بالا» در عمل همواره می‌شود «مصالحه با بالا برای ماندن در قدرت، حتی به قیمت له شدن مردم».

طی این ۱۵ سال با وجود تذکر و هشدار بسیاری از نیروهای چپ و کارگری در

خصوص اینکه در مورد اصلاح‌طلبان دچار شک و تردید نشویم، آن‌ها بخشی از بدنه‌ی حاکمیت‌اند (حتی همین الان که به ظاهر به تمامی از قدرت سیاسی کنار رفته اند!)، در عمل نتوانست هژمونی کسب کند و تا همین امروز با نزدیکی انتخابات مجلس یا ریاست جمهوری، این خوره به جان جنبش‌ها و خیزش‌های مردمی و نارضایتی عمومی از حاکمیت افتاده است که «چاره‌ای نیست، نگذاریم از این بدتر بشود»، و باز هم تکرار یک سیکل بیمارگونه.

طی ۲۳ سال گذشته «سازندگی»، «اصلاح‌طلبی» و «اصول‌گرایی» تاکتیک‌های رنگارنگی شدند برای پیشبرد استراتژی سرمایه‌دارانه و سرکوب‌های سیاسی و اجتماعی در شدیدترین اشکال آن: از قتل‌های زنجیره‌ای و سانسور، تا پیشبرد برنامه‌ی تعدیل ساختاری و ... اما این مرض «سیاست واقع‌گرا» (رئال پولیتیک)، که در هنگامه‌ی افول خیزش‌ها و جنبش‌های مردمی دامن‌گیرمان می‌شود، را چه کسانی به جان ما می‌اندازند؟

اصلاح‌طلب‌ها که به قول لوکاچ «تاریخ پیش‌تر درباره‌شان قضاوت

کرده است»، نمی‌توانند سوژه‌ی این بحث باشند. آنها بارها تکلیف‌شان را روشن کردند که خواهان تمامیت وضع موجود اند و اگر گاهی در هیأت منتقد و در فضای بعد از انتخابات ۸۸ به صورت اپوزیسیون داخلی ظاهر می‌شوند، تنها از آن روست که بتوانند مجاری‌ای برای حضور خود در سپهر سیاسی بگشایند. آنچه ایشان را هرگز بر مدار ایستادن تمام عیار در برابر وضع موجود قرار نمی‌دهد، از یک سو به خاطر داشتن پیوندهای فامیلی با بخش‌هایی از جناح راست بورژوازی حاکم، و از سوی دیگر شریک بودن در روندهای راست‌گرایانه‌ی اقتصاد سرمایه‌داری انحصاری ایران امروز است.

خامی و دوستان او تا زمان برقراری کلیت زمین بازی کنونی است که می‌توانند به لحاظ سیاسی خود را چپ جا بزنند و به عبارت درست‌تر برجسب «چپ سیاسی» را جعل کنند. همین دوگانه‌سازی چپ سیاسی و راست اقتصادی که می‌تواند در یک جناح جمع شود، یعنی تفکیک ساحت سیاست از اقتصاد و توانمندی این جناح از بورژوازی حاکم، برای گول زدن مردم و نخبگان تحول‌خواه کافی است که

به صرافت تأیید «سیاست واقع‌گرا» بیفتند.

خلاصه آنکه اصلاح‌طلبان حامل مرض مورد نظر ما نیستند. آنها خود مرض‌اند. مسئله عبارت است از شناسایی حامل مرض به درون جنبش. به اعتبار تاریخ پر فراز و نشیب چپ در سراسر جهان، می‌توان انگشت اشاره را متوجه سوسیال‌دمکرات‌ها کرد. لازم به توضیح نیست که ما اینجا «سوسیال‌دموکراسی» را یک ترکیب واحد و نامی برای شکل رایجی از فرصت‌طلبی درون جنبش‌های مردمی می‌دانیم که منشاء این فرصت‌طلبی اش یا متأثر از اراده‌ی معطوف به قدرت و یا بی‌مایگی اخلاقی متأثر از ضعف تئوریک است.

به ایران بازگردیم و ببینیم مصادیق این حاملان مرض طی ۲۳ سال گذشته چه جریان‌هایی بودند:

چپ ایران چندان خوش شانس نبود؛ چه اینکه درست در آستانه‌ی تعمیق مناسبات سرمایه‌داری - از بعد از جنگ - به یمن برنامه‌ی تعدیل ساختاری که زمان برآمدن یک موضع رادیکال منسجم و سازمان‌یافته بود، به سبب حذف‌های سیاسی دهه‌ی ۶۰ به زیرزمین تبعید شده بود. درست‌تر بگوییم: این تبعید خود جزئی از پروژه تعمیق مناسبات بود. بقایای جریان چریک‌های فدایی اکثریت و توده‌ای‌ها را باید نخستین حاملان مرض مذکور در جریان دوم خرداد ۷۶ دانست. بورژوازی حاکم که با اسم رمز حکومت سیلی‌خوردگان روی کار آمده بود، به سبب واکنش‌های توده‌های مردمی به تبعات فاز اول اجرای برنامه تعدیل ساختاری در جریان شورش‌های اسلام‌شهر، قزوین، مشهد و ... داشت از این سیلی‌خوردگان سیلی می‌خورد؛ از

این رو تاکتیک جدید بورژوازی انتخاب اسم رمز جدیدی بود به نام «آزادی سیاسی و جامعه مدنی». البته که این سراب در زمان حضورش به سادگی در نگاه اول قابل تشخیص نبود، اما به خرج دادن کمی وسواس در دیدن کلیت پروژه‌ای که از اواخر ۵۸ به دوم خرداد ۷۶ منجر شده بود، این مسئله را قابل تشخیص می‌کرد که چطور بر روی خیزش مردمی، موج سواری شد تا این قطار از ریل خارج شده بار دیگر به مدار برگردد و بورژوازی بار دیگر پروسه‌ی انباشت سرمایه را اینبار با درهم شکستن مقاومت اجتماعی از طریق خصوصی‌سازی‌های گسترده، کالایی‌سازی پارامترهای حیات اجتماعی (مسکن، آموزش، بهداشت) و ایجاد انحصارهای مالی به پیش برد. اصلاح‌طلبان به عنوان جناح چپ بورژوازی حاکم با هوشیاری تمام نقش حساس و مؤثر این حاملان مرض را در گستراندن اندیشه‌های خود به بطن جامعه درک کردند و لذا کوشیدند با فراهم کردن تریبون‌هایی برای ایشان، هرچه بیشتر آنان را به خدمت بگیرند. برآمدن جریان‌اتی چون «چپ فرهنگی» و «گفتمان پست‌مدرن» محصول این دوران‌اند که در هنگامه‌ی انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۴، به یکباره صحبت از «صدای پای فاشیسم» کردند و از قصاب سیاسی و اقتصادی دهه ۷۰ یک بورژوازی مترقی صنعتی ساختند که راه برنده‌ی مسیر رشد اصیل سرمایه‌داری است. راهی که تنها با پیموده شدن آن، زمینه‌ی سربرآوردن یک سوسیالیسم راستین فراهم خواهد بود! حاملان این گفتمان همان کسانی بودند که در ماه‌های اول پس از انقلاب ۵۷ در دفاع از ایده‌ی «راه رشد غیر سرمایه‌داری» رگ‌هایشان از گردن

بیرون می‌زد.

در آستانه‌ی انقلاب، ایدئولوژی مذکور از پاسخ به این پرسش طفره می‌رفت که «پس آن روندی که از بعد از روی کار آمدن رضاخان دنبال شده و بعد از اصلاحات ارضی دهه ۱۳۴۰ انسجام و سرعت بیشتری پیدا کرده، چیزی غیر از راه رشد سرمایه‌داری بوده است؟». باری «راه رشد غیر سرمایه‌داری» خود را اینطور توضیح می‌داد که در پایان عصر فئودالیسم می‌توان با درس گرفتن از تجربه‌ی کشورهای که پذیرای سرمایه‌داری شدند و نیز با اتکا به «کمونته‌های روستایی» زمینه‌ی گذار مستقیم به کمونیسم را فراهم کرد. اگر خواسته باشیم به پردازنده‌ی اصل تحریف‌ناشده‌ی ایده مذکور، یعنی مارکس، ارجاع دهیم، او چنین استدلال کرده بود:

«کشور توسعه‌یافته‌تر از لحاظ صنعتی به کشورهایی که در مسیر صنعتی از پی آن می‌آیند، فقط تصویر آینده‌شان را نشان می‌دهد» (جلد اول کاپیتال). به عبارتی کشورهایی که از پی چنین مسیری نیابند، می‌توانند بخت خود را در پیمودن «راه رشد غیر سرمایه‌داری» بیازمایند. اما آیا ایران سال ۱۳۵۷، بیشتر از پی مسیری صنعتی نیامده بود؟

و به همین سیاق در سال ۱۳۸۴، مدافعان «راه رشد غیر سرمایه‌داری» توضیح نمی‌دادند که «بخشید تا پیش از این انتخابات که راه مورد نظرتان در حال طی طریق و شکستن هر شکلی از مقاومت اجتماعی بود، در حال طی طریق و شکستن هر شکلی از مقاومت اجتماعی بود، چرا صحبتی از سوسیالیسم و حقوق کارگران در میان نبود و هر شکلی از انتقاد سنگ‌اندازی مرتجعانه پیش پای سید

خندان اصلاحات تلقی می‌شد؟».

این‌ها همان کسانی بودند که در سال‌های سکان‌داری احمدی‌نژاد، با ارتقاء درجه دادن «تحریم‌کنندگان» انتخابات ۸۴ به «حرامی‌ها»، آنها را دلیل اصلی عقب‌ماندگی ایران، استیلای فاشیسم و سقط کردن کودک جامعه‌ی مدنی معرفی کردند. گویی که تا پیش از این بهشتی برقرار بوده است.

آنان از پاسخ به این پرسش طفره می‌رفتند که: «مگر سرمایه‌داری، راه رشد غیر اصیل هم دارد؟».

چنین موضع‌گیری‌هایی از سوی سوسیال‌دموکرات‌ها کاملاً گواه آن بود که آموزه‌های نئولیبرالی مکتب اتریشی، در خصوص برساختن دوگانه‌ی کاذب «سرمایه‌داری خوب»/ «سرمایه‌داری بد» جا افتاده است. رأی‌نیاوردن اصلاح‌طلبان در جریان انتخابات ۸۴ دستاویزی بود برای بلندگوهای سوسیال‌دموکرات‌شان که تداوم حمایت خود را از اصلاح‌طلبان، به سبب تکمیل نشدن پروسه‌ی «راه رشد اصیل سرمایه‌داری» عنوان کنند. باری آنان نمی‌توانستند به وظایف سوسیالیستی خود عمل کنند، مادامی که راه مذکور هنوز به طور کامل پیموده نشده بود!! اینجا آدم بی‌اختیار به یاد این جمله‌ی درخشان رزا لوگزامبورگ می‌افتد که: «آنان که چشم به انتظار انقلاب اند، برای همیشه چشم به انتظار باقی خواهند ماند».

به انتخابات ۸۸ می‌رسیم: بحران‌های متعدد اجتماعی و اقتصادی محصول ۲۳ سال حماقت با نام‌های سازندگی، اصلاحات و اصولگرایی، که اصلاح‌طلبان می‌کوشیدند مسئولیت همه‌ی آن را متوجه مدیریت اصول‌گرایان کنند

(بنگرید به یادداشت‌های این روزهای سعید لیلاز) و دستان خود را از هر گناهی پاکیزه نگه دارند، تخطئه‌ی تحریم‌کنندگان ۸۴ به خاطر بحران‌های مذکور که ناشی از عدم شرکت ایشان بود و نیز اعلام حضور دو کاندیدای اصلاح‌طلب، یکی با گرایش‌های متمایل به چپ (و نه چپ) اقتصادی [موسوی] و دیگری با گرایش‌های لیبرالی [کروبی]، زمینه‌ی تبلیغات گسترده را برای سوسیال‌دموکرات‌ها فراهم کرد. کارناوال‌های خیابانی برای سوسیال‌دموکرات‌ها مهمترین نشانه‌ی درستی مواضع و صحت انتخاب‌شان بود. اما از یاد نبریم صداقت موسوی را آنگاه که در یکی از آخرین بیانیه‌هایش خود را گزینه‌ای «بد» در مقابل یک «بدترین» قلمداد کرد. البته که سوسیال‌دموکرات‌های قصه‌ی ما، همپای اصلاح‌طلبان این را به حساب شکست نفسی مهندس و از جمله نشانه‌های منجی بودن اش می‌گذارند! هرچند برای سیاست‌ورزی ای که سیاست را همواره عرصه‌ی انتخاب میان بد و بدتر می‌داند، مگر فرقی هم می‌کند!؟

این بی‌مایه‌های اخلاقی، امروز در حالی که خیلی نرم به استقبال انتخابات پیش رو می‌روند و با تجلیل واقع‌گرایانه‌ی (رئال پولیتیک) فضای پس از خرداد ۸۸، چاره را بازگشت به اصلاحات (اینبار به روایت عارف، جهانگیری و نجفی) عنوان می‌کنند، در مواجهه با سرباز کردن شکاف‌های چپ و راست در «جنبش سبز»، می‌کوشند تا دامن زندگان به این شکاف‌ها را گرفتار «بیماری کودکی چپ‌روی» و «دشمنان وحدت جنبش» معرفی کنند.

جنبشی که در آن میان سلطنت‌طلب

و مجاهد و کمونیست و اصلاح‌طلب و این اواخر خانواده‌ی بزرگ سرمایه‌دار پس از انقلاب آن چنان وحدتی برقرار است که بیا و ببین. تکثر این جنبش و دموکراسی درون آن تا به آنجاست که چپ‌ها خفه شوند و از فرصت‌طلبی‌های این رنگین‌کمان حماقت سخنی به میان نیاورند.

جنبش سبز دقیقاً به سبب اصرار بر وجود چنین تکثری، در عین دیکتاتوری یک جریان برای مصادره‌ی آن و قرار دادنش در ادامه‌ی دوم خرداد ۷۶، جانش را از دست داد و امروز برای برپا دارندگانش جز مشتی خاطره و نوستالژی از خیابان انقلاب تا آزادی باقی نگذاشته است.

این موجود بی‌جان شده، اما میراثی به جا گذاشت و آن هرچه بیشتر آشکار شدن مواضع حقیقی بورژوازی و تربیون‌های سوسیال‌دموکرات‌مدافعش بود. تنها شوکی مثل عاشورای ۸۸ لازم بود تا آنها به این جمع‌بندی برسند که شرکت‌شان در اعتراضات پس از انتخابات حماقت بوده و با به حصر رفتن موسوی و کروبی مجوز گذراندن تعطیلات آخر هفته در آب سرد دماوند صادر شود و عباس عبدی بانگ برآورد که «آهان! همین».

باری، اگر به مسئله‌ی آغازین این نوشتار برگردیم باید اینطور جمع‌بندی کرد:

مرض [اصلاح طلبی] همیشه هست، واسطه‌های انتقال مرض [سوسیال‌دموکرات‌ها] را دریابیم.



دینامیک اصلاح طلب

وحید ولے زاده

برای ناظری که بر عرصه‌ی سیاست ایران چشم دوخته است، تشخیص این واقعیت چندان دشوار نیست که اصلاح‌طلبی گفتمان غالب بر این عرصه است و افق‌ها و چشم‌اندازهای کنش سیاسی در ایران را تا حد زیادی قالب می‌دهد. صدهای دیگری نیز موجود است. اما هیچ یک ابعاد اجتماعی این گفتمان را به دست نیاورده‌اند. اما چرا و چگونه این گفتمان چنین فضای حیات ما را تسخیر کرده است؟ آیا به راستی حقیقت در دستان آنهاست؟

من تلاش می‌کنم در این نوشته نشان دهم که چگونه اصلاح‌طلبان در نبرد بر تعیین چهارچوب‌های ممکن در تفکر و سیاست‌ورزی ایران پیروز شدند، راهکارهای آنها چگونه بود، و صلاحیت اخلاقی آنان در چه میزان است.

موتور کوچک و موتور بزرگ

این استعاره را مارکسیست‌های دهه‌ی ۴۰ خورشیدی برای نخستین بار استفاده کردند. این استعاره از قلمروی مکانیک اخذ شده بود. در برخی از ماشین‌آلات بزرگ و سنگین برای به راه انداختن موتور اصلی آن، از یک موتور کوچک استفاده می‌شود. این موتور

کوچک که با انرژی محدودتری شروع به کار می‌کند، نیرویی تولید می‌کند که قادر به راه‌اندازی موتور اصلی باشد. این استعاره برای نشان دادن چگونگی تاثیر یک سازمان چریکی بر جامعه مورد استفاده شد. با این استعاره احمدزاده می‌خواست نشان دهد که آنها بر این باور نیستند که یک گروه کوچک پروژه دگرگونی جامعه را متحقق می‌کند. بلکه این امر را توده مردم، و به طور خاص‌تر طبقه کارگر، یعنی موتور اصلی حرکت تاریخ، انجام خواهند داد. اما در شرایطی که این موتور اصلی خاموش است، سازمان چریکی نقش یک موتور کوچک را ایفا می‌کند که با تحرک خویش، بتواند نیروی اولیه برای به حرکت انداختن توده‌ی مردم را که لخت و ساکن است تولید کند. وقتی این موتور اصلی به راه افتاد، دگرگونی اجتماعی رقم زده می‌شود.

تقریباً کمتر مقاله یا بررسی‌ای درباره‌ی جنبش چریکی دهه ۴۰ و ۵۰ خورشیدی است که در آن حکم به تقلیل‌گرایی این استعاره نداده باشد و یا ابطال آن را با خوشحالی اعلام نکرده باشد. اما من نشان می‌دهم که این استعاره، یا

به تعبیر دقیق‌تر مدل‌سازی، مدل‌سازی معتبری از تحولات اجتماعی است که هر پروژه‌ای برای کسب هژمونی اجتماعی سیاسی بر اساس آن عمل می‌کند. حتی دشمنان قسم خورده احمدزاده و سایر مارکسیست‌های ایرانی.

چیرگی اصلاح‌طلبی در عرصه‌ی سیاست‌ورزی را می‌توان با همین مدل موتور کوچک، موتور بزرگ توضیح داد. آنچه ما به عنوان گفتمان اصلاح‌طلبی می‌شناسیم، به لحاظ فکری و گفتمانی از حلقه‌ی کوچکی در مرکز مطالعات استراتژیک ریاست جمهوری آغاز شد. تیم کوچکی از فیلسوفان، جامعه‌شناسان، کارشناسان علوم سیاسی و دینی از ابتدای دهه‌ی هفتاد دست به تولید بسته‌های اولیه‌ی این گفتمان زدند. این تولیدات، که عمدتاً گزینش آگاهانه‌ی منابعی بین‌المللی، و تلاش برای بومی‌سازی آنها برای مصرف در داخل ایران بود، ابتدا در مجلات تخصصی و کتاب‌ها عرضه شد. هدف این موتور کوچک، روشن کردن یک موتور متوسط بود. در فاصله‌ی کوتاهی جمع نسبتاً گسترده‌تری، به جای چند ده نفر، چند هزار نفر،

قادر به ساخت بسته‌های ثانویه‌ای بودند که محتوای همان بسته‌های اولیه را در بسته‌های متنوع و ساده‌تر تکثیر کنند. روزنامه‌های موسوم به دو خردادی، و در سال‌های اخیرتر شبکه‌ای از وبسایت‌ها و تلویزیون‌های برون‌مرزی، تسمه نقاله این موتور متوسط به موتور بزرگ بود. آن محتوای ایدئولوژیک مورد نظر حلقه‌ی محدودی که با نواخت یک کتاب در سال و یا یک مجله در ماه تولید می‌شد و گستره‌ی تأثیرگذاری چند هزار نفری داشت، اکنون هرروزه و هر ساعت تکثیر می‌شود و گستره‌ی چند میلیونی یافته است. موتور بزرگ اینک در جهت فرمان موتور کوچک می‌چرخد.

اما موفقیت این پروژه به چند پروژه جانبی نیز وابسته بوده است که شاید نادیده گیری آنها، جنایت‌پیشگی اصلاح‌طلبان را در زیر ردای لطافت گفتمانی‌شان گم کند.

موفقیت این موتور کوچک در گروهی از کار انداختن تمام موتورهای کوچک دیگر بود. کشتار حدود پنج هزار زندانی سیاسی، که تقریباً رهبران فکری و نظری تمام جریان‌های سیاسی انقلابی در میان آنها بودند، و تعقیب و به تبعید راندن باقی آنان، شرایط آزمایشگاهی مناسب را برای به حرکت درآوردن موتور کوچک اصلاح‌طلبان مهیا کرده بود. تقریباً تمام اعضای اهل مطالعه و دارای دغدغه‌ی اجتماعی ایران، به جز آنان که در رکاب رژیم

بودند، در دهه ۶۰ خورشیدی به لحاظ فیزیکی نابود شده یا از کشور تبعید شده بودند. این کشتار جمعی اندیشه‌ورزان جزئی لازم و ضروری برای موفقیت آتی موتور کوچک اصلاح‌طلبان بود.

از طرف دیگر، سانسور، مهم‌ترین همدست اصلاح‌طلبان در کسب هژمونی فکری سیاسی در جامعه بود. هیچ اندیشه‌ی انتقادی انقلابی مرتبط با جامعه‌ی ایران اجازه انتشار نداشته و ندارد. موتورهای کوچک دیگر هیچ زمان قادر به برقراری تماس راحت و بی‌درد با موتور متوسط نشدند. تنها در سانسور ادبیات کلاسیک و معاصر فارسی می‌توان شاهد بود که قوچانی نثر سروش را شاهکار نثر فارسی بخواند. تنها در سانسور تمام و کمال ادبیات یک جامعه است که روزنامه‌ی زنجیره‌ای دو خردادی توسط تشنگان متن خوانده شود.

پروژه دیگر، راه‌اندازی روزنامه‌های دوخردادی بود که نشان دهنده ظرفیت‌های مادی سیاسی اصلاح‌طلبان بود. آنها آن دوران را آزادی مطبوعات می‌دانند. اما واقعیت این است که هیچ سازمان یا جریان سیاسی دیگری خارج از طیف اصلاح‌طلبان قادر به انتشار روزنامه‌ای در ایران نبوده است. زمانی می‌توان از آزادی مطبوعات سخن گفت که گفتمان‌های رقیب آنها، به طور مثال قرائت مجاهدینی اسلام یا گفتمان‌های کمونیستی و سوسیالیستی، قادر به انتشار روزنامه

در ایران باشند. این که روزنامه‌های متعددی، و با سرمایه‌های هنگفت، در تهران و شهرستان‌ها فعالیت داشتند نشانگر این است که گفتمان اصلاح‌طلبی دارای آنچنان حامیان قدرتمند و ثروتمندی در نظام بود که چنین امکاناتی در اختیار قرار دهند.

مکتب بر این نکات از این رو ضروری است که نشان دهم چنبره‌ی کنونی اصلاح‌طلبی بر فضای سیاسی جامعه ایران، به دلیل تفوق فکری یا قدرت استدلال آنها نیست. این هژمونی همان اندازه که به نویسندگان و متفکران اصلاح‌طلب مدیون است، به جلاخان و بازجویان و نیز صاحبان ثروت و قدرت در نظام جمهوری اسلامی نیز مدیون است.

اصلاح‌طلبی اکنون چنان کنترل حرکت موتور بزرگ را در دست دارد که برای بسیاری چالش‌ناپذیر شده است. بسیاری ترجیح می‌دهند که سر در برابر آن فرود آورده و در چهارچوبه‌های آن حرکت خود را تنظیم کنند. اما حقیقت آن است که تاریخ یکبار و برای همیشه ساخته نمی‌شود. نیروهای هژمونیک همواره با مقاومت نیروهای ضد هژمونیک مواجه‌اند. سازمان دادن به پیکار جدیدی که گفتمانی را حاکم کند که بر آزادی و برابری بنا شده است، وظیفه‌ای است که اسیران و محکومان را فرامی‌خواند.

خرداد ۱۳۹۲

از انتخابات یا از صفر! از کجا باید آغاز کرد؟

عابد رضایه

متن پیش رو - که صرفاً بازتاب تجربیات شخصی نگارنده است - در کنار سایر متون انتقادی نیروهای چپ رادیکال - و علی‌الخصوص فعالین جوان‌تر - تلاشی است در راستای تبیین وضعیت موجود و راهگشایی نظری و عملی برای برون‌رفت از بحران کنونی جامعه‌ای که از سویی از هم گسیختگی اجتماعی پدید آمده از ماهیت دیکتاتوری و اختناق سرمایه‌داری و از سویی دیگر خطر امپریالسم و فاشیسم هر لحظه آنرا بیشتر تهدید می‌کند.

جنبش ۸۸ و گسست از احزاب

تاکنون طیف‌های مختلف نحله چپ، بسیار در رابطه با پدیده‌ی انتخابات قلم‌فرسایی کرده‌اند، نوشته‌هایی بعضاً راه‌بردی و بعضاً نه چندان پرمایه، اما وجه مشترک آنها «تأخیر» بوده است. برای نمونه کافی است نگاهی بیاندازیم بر وقایع انتخابات سال ۸۸: بخشی از به اصطلاح رادیکال‌ترین تحلیل‌ها در آن دوره مبتنی بود بر بایکوت جنبش،

در مورد استراتژی رادیکال (در تقابل با استراتژی عقیم اصلاح‌طلبان) را محدود می‌نمود.

در واقع این معضل را - در مواجهه با یک حرکت/جنبش سیاسی و موضع‌گیری نسبت آن - باید نتیجه‌ی عدم وجود یک استراتژی بلندمدت از سوی سازمان‌ها و خصوصاً احزاب چپ‌گرا در افق سیاسی ایران دانست. به تعبیری دیگر، دستگاه‌های تحلیلی احزاب چپ‌گرا، با جایگزین کردن تاکتیک به جای استراتژی در موقعیت‌های جاری شدن سیل - به دلیل تاخیر زیاد - حتی به مرحله بارگزاری مصالح در راستای بنا کردن و ایجاد سیل‌بند هم نمی‌رسند. از دلایل برساننده‌ی این معضل یکی دوری این جریان‌ها از بستر عینی کشمکش‌های طبقاتی در جامعه‌ی ایران است و آن یکی - که می‌تواند پیامد دلیل قبلی باشد - این حقیقت است که این سازمان‌ها و احزاب چپ فاقد پشتوانه اجتماعی‌ای هستند که قدرت سیاسی - اقتصادی

چرا که آنرا اساساً جنبشی بورژوازی (یا خرده‌بورژوازی) و آن هم از نوع درون‌حکومتی می‌خواندند و در مقابل، بخش دیگری از تحلیل‌ها چنین تحرکات سیاسی‌ای را همان انقلاب آرمانی، سوسیالیستی و رهایی‌بخش می‌دانستند. این‌که آیا تحلیل‌هایی این چنین می‌توانست راهگشا باشد یا خیر در این مبحث نمی‌گنجد، اما نکته این است که حتی راهکار بایکوت و یا نیز مشارکت در جنبش از سوی احزاب و سازمان‌های چپ آن‌چنان دیر از راه رسید که سیل همه چیز را با خود برده بود. شخصا به عنوان یک کنش‌گر حاضر در روزهای خیزش ۸۸، شخصا تجربه کردم که در طوفان حوادث آن روزها حتی فرصت ورق زدن تحلیل‌های دیر از راه رسیده برایمان وجود نداشت؛ ضمن این‌که فیلترینگ اینترنت، هیجان عمومی، و موج عظیم تبلیغات رسانه‌های جریان اصلی، همه از جمله عواملی بود که دسترسی به مطالب راه‌بردی



حاکم را به مصاف بطلبد.

خلاصه‌ی کلام آن که، عدم انسجام نظری احزاب چپ‌گرا در برخورد با چالش‌های اجتماعی مربوط به منافع زحمتکش‌مان منجر به سردرگمی می‌شود که این خود گاه‌ها - و به طور ناخواسته - می‌تواند به اتخاذ مواضعی در ضدیت با منافع آنها بیانجامد. بنابراین طفره رفتن از چنین امری چیزی نیست جز عدم احساس مسئولیت و وفاداری به بدنه‌ی اجتماعی و گفتمانی خود. اگر در جامعه‌ی پر از خفقان ایران، وقایع سیاسی مردمی ای که به ناگاه به مانند سیل درون جامعه روان شده و همه را با خود می‌برند، امری محتمل است، پس غافل‌گیری در هنگام مواجهه و - در پی آن - عدم توان شکل‌دهی و کمک به احیای مبارزه در حین چنین رخدادی نیز قابل پیش‌بینی است.

نزدیک به چهار سال از جنبش اعتراضی ۸۸ می‌گذرد و به نظر می‌رسد بخش بزرگی از چپ، در حالی در صدد تعریف رویکرد خود در وضعیت کنونی است که از وقایع آن دوره درسی نگرفته است. به بیان دیگر، در مقطع کنونی نیز، در مسیر و رویکرد این طیف چندان تغییری دیده نمی‌شود، و از این رو می‌شود انتظار داشت که هر جهت‌گیری سیاسی ای در آینده از سوی آنها، امری بی‌تأثیر و یا آن‌چنان کم‌تأثیر باشد که حتی آن‌قدر به حساب نمی‌آید که با نظرات موافق یا مخالف جدی روبرو شود.

برای ارائه‌ی نمونه‌ی عینی می‌توان به رویکرد دو جریان مدافع و مخالف خیزش مردمی ۸۸ در این طیف اشاره کرد: اولی «حزب کمونیست کارگری

ایران» که چیزی نمانده بود «جنبش سبز» را همان انقلاب سوسیالیستی و آرمانی رویای خود بپندارد، و دومی، حزب «کمونیست کارگری - حکمتیست»، که یک‌سره وقایع آن دوره را مورد نکوهش قرار داده و مشارکت در آن را حتی به نوعی خیانت به امر انقلاب دانست. بیراه نیست گفتن این که اگر این دو خوانش مذکور در دل آن شرایط وجود نداشت هم - هیچ - تغییری در شکل‌گیری سیر وقایع آن دوره پدید نمی‌آمد. در واقع چنین رویکردهایی سبب شد تا اعتبار چنین احزابی بیش از پیش نزد کنش‌گران هر چه بیشتر رنگ باخته و پایگاه اجتماعی اندک شان در میان فعالین چپ و کمونیست - خصوصاً جوان‌تر - نیز در مخاطره بیافتد.

به بیان دیگر، شکست استراتژیک - یا بهتر بگوییم بی‌استراتژی بودن - این جریان‌ات و عدم کارآمدی شان در وضعیت انضمامی ایران - که در پروسه‌ی عمل نمایان گشت - سبب شد تا بخشی از نسل جدید نیروهای انقلابی و چپ‌گرا که پیش‌تر نیم‌نگاهی به این جریان‌ات و احزاب داشتند، به سمتی سوق یابند که خود در راستای تقویت صدای بدیل و رادیکال در فضای سیاسی، به خلق حلقه‌ها و هسته‌های مستقل چپ اقدام نمایند.

البته باید همینجا اذعان کرد که تلاش‌هایی این‌چنینی در موقعیت کنونی تنها می‌تواند روزنه‌ی امید فردا باشد، چرا که از درون این اقدامات در این مدت کوتاه، هنوز استراتژی راهبردی که بتواند پاسخگوی نیازهای جامعه در راستای احیای مبارزه باشد، شکل نگرفته است.

با این حال اعضای این حلقه‌ها و جمع‌ها از خلال تجربه‌های فعالیت در بیش از یک دهه اخیر، آموخته‌اند که برای احیای مقاومت و پیکار جمعی چه در برابر بورژوازی حاکم و چه در ساحت گفتمانی در مقابله با آلترناتیوهای نئولیبرالی، نمی‌توان به سازمان‌ها و احزاب کنونی که خود - اغلب - به جا مانده از شرایط خاص اجتماعی دیگری هستند (قیام ۵۷)، امید بست. به عبارت دیگر، اغلب نیروهای نسل جوان چپ، به ضرورت یک گسست سیاسی از گفتمان چپ قدرت‌مدار موجودی که فاقد پویایی نظری می‌باشد پی برده‌اند و با این حقیقت روبرو گشته‌اند که برای تبیین نوع دیگری از سیاست انقلابی باید به جمع‌هایی نظیر خود (هسته‌های کمونیستی) که مستقل از احزاب موجود فعالیت می‌کنند، امید ببندند.

در اینجا، باید به این نکته اشاره کنم که ضرورت گسست از سازمان‌ها و احزاب موجود، فقط به میانجی تجربیات حوادث سال ۸۸ نبود که احساس شد، بلکه عدم کارایی گفتمان آنها در دوران جنبش، همچون تیر خلاصی بود که از شکست سیاسی این احزاب خبر می‌داد (انتشار نشریات مستقلی نظیر «خیابان» و «اتحاد دانشجویان ضد فاشیسم» در دوران پیش از جنبش - و یا همزمان با حضور مردم در خیابان - را باید در همین راستا دید [۱ و ۲]).

انتخاب: مشارکت در ساحت قانونی یا دخالت‌گری رادیکال
دور جدیدی از انتخابات آمد و همه‌ی فضای سیاسی را تحت تأثیر قرار داد. مساله صرفاً انتخابات



ریاست جمهوری نیست، بلکه باید از هم‌اکنون انتخابات مجلس آتی را نیز - هرچند با اهمیتی کمتر- در نظر داشت. بنابراین بحث‌ها حول شرکت یا عدم شرکت در انتخابات در بین عموم جامعه همچون هم‌اکنون جریان خواهد داشت. و احتمالاً شاهد طرح دوباره بحث «باید کاری کرد» در رابطه با انتخابات، از سوی انواع جریان‌های سیاسی، از جمله - و به ویژه- برخی طیف‌های چپ‌گرا خواهیم بود؛ چپ‌گرایی که -عمدتاً- مترصد ابراز وجود در شرایط پدید آمده از درون تنش‌های سیاسی جریان‌های رقیب در ساختار حاکمیت -به معنای عام آن- هستند. شرایطی که گویی تنها در دوره‌های کوتاهی پیش از انتخابات امکان مهیا می‌گردد. پرسش واضحی که پیش می‌آید این است که آیا این جریان‌ها می‌توانند صرفاً با دخالت‌گری در برهه‌های زمانی مشخص، زمینه را برای مطرح شدن یا تقویت گفتمان چپ آماده کنند؟

به جای پاسخ به این پرسش، کافی است نگاهی بیاندازیم بر چگونگی ابراز وجود جریان‌های گوناگون رقیب در ساختار حاکمیت؛ و نحوه برنامه‌ریزی و دخالت‌گری آنها برای شرکت و حضور در انتخابات. برای آنها این متد قدرت‌یابی، تنها پرسه‌ای کوتاه مدت نیست. نمونه روشن در این رابطه، بررسی روند قدرت‌یابی همان جریان موسوم به احمدی نژاد-مشائی است که چیزی حدود یک دهه -و شاید بیشتر- در راستای دست یازیدن به قدرت درون ساختار نمودند و در نهایت موفق شدند قدرت را قبضه کنند. آنها، به عنوان یک طیف سیاسی

درون‌ساختاری، به طور غیر قابل مقایسه‌ای میدان عمل بیشتری به نسبت جریان‌های چپ‌گرا -که ماهیتاً به دلیل حمل‌آیدئولوژی محرومان و کارگران و ستم‌کشان جامعه، حاوی گفتار رادیکال می‌باشند- دارند، ولی با این حال حضور فعالانه در ساحت سیاسی را تنها از طریق زمینه‌یابی و برنامه‌ریزی و سازمان‌دهی در مدت طولانی و مستمر ممکن می‌دانند. حال چگونه است که «رفقا» ی چپ‌گرای ما تنها در مقاطع پیش‌انتخاباتی «باید کاری کرد» را پیش روی خود می‌گذارند؟

البته واضح است که قصد هم‌ارز کردن زمینه‌ی دخالت‌گری سیاسی برای جناح‌های در قدرت و جریان‌های چپ رادیکال را ندارم؛ چرا که اصلاً چپ رادیکال از طریق نفوذ درون قدرت بروکراتیک دولتی و حکومتی، دیگر نمی‌تواند حامل سیاست رادیکال باشد. اما اگر جریان‌های حکومتی در درون نهاد حکومت کاخ می‌زنند تا بر علیه آحاد مردم، ستمکشان و کارگران اقدام نمایند، در چنین وضعیتی وظیفه نیروی سیاسی چپ، چه امری می‌تواند باشد جز نقب زدن در دورن «شهر» ها و حاشیه‌ها؛ یعنی همانجایی که ستمکشان و کارگران می‌زینند؟ و این یکی از نقاطی است که رویکرد متناقض طیف‌های از نخله چپ نمایان می‌شود؛ جایی که آنها با بزرگنمایی عدم امکان دخالت‌گری در چنین فضاهایی، حتی در سطح برنامه‌ریزی و گفتار نیز هیچ اشاره‌ای به ضرورتی این چنین بنیادین نمی‌کنند؛ گویی بنا نیست که با بدنه اجتماعی گفتمان خود پیوندیابی کنند، وقتی هیچ دغدغه‌ای

در این باره مطرح نمی‌گردد، پس نباید از این غافل‌گیر شد که که این طیف از چپ در ساحت عمل، عرصه دخالت‌گری خود را در دفاع از منافع نیروی کار جامعه و همه‌ی زحمتکشان در عرصه تولید (و بازتولید) نمی‌بیند.

اما آیا واقعا ارتباط‌گیری چپ با بدنه اجتماعی خود، این چنین ناممکن و ناشدنی است؟ شاید رجوع به مثال‌های تاریخی بهتر از هر تحلیل و استدلالی بطلان ناممکن بودن سیاست رادیکال را برایمان نمایان کند. برای نمونه، مرور فعالیت‌های سازمان‌های کمونیستی نسل گذشته، یعنی همان جریان‌های چریکی‌ای که احزاب و جریان‌ها موجود آن را غیرکارگری و ماجراجو و یا اعمال‌اش را غیرمعقول می‌خوانند، نشان می‌دهد که می‌توان در وضعیت خفقان و سرکوب -خصوصاً علیه کمونیست‌ها- به سیاست رادیکال پایبند بود و با مخاطبان (سوزده‌های) راستین سیاست کمونیستی ارتباط برقرار کرد و میان آنها مقبولیت یافت. نتیجه‌ی رویکرد نامتناقض آنها و تلاش‌ها و پایداری‌هایشان آنچنان که در تاریخ قیام ۵۷ می‌بینیم، مورد انتخاب و حمایت واقع شدن از سوی صدها هزار نفر بود [البته بنا نیست در اینجا به طور یکسویه و تمام‌قد از مشی نظری آن سازمان‌ها دفاع کنیم، بلکه موضوع برجسته کردن رویکرد موفق آنها در ارتباط‌گیری با بدنه‌ی اجتماعی گفتاری بود که حامل آن بودند].

به طور کلی هم پروسه مبارزه متشکل و سازمان‌یافته‌ی رادیکال (همان که جریان چپ امروز ایران



فاقد آن است) نه از طریق چهارچوب قوانین حکومتی که در جهت حفظ منافع طبقه‌ی مسلط تبیین شده، بلکه در خارج از این چهارچوب و بر علیه‌اش پیش می‌رود. نمی‌شود با قوانین بورژوازی به جنگ نظام سرمایه‌داری حاکم رفت. به عبارت دیگر، سیاست رادیکال نمی‌تواند در زمین بازی اجرا شود که قوانین آن توسط دشمن نوشته شده است. از این رو هیچ راه دیگری برای پیشبرد مبارزه آشتی‌ناپذیر با وضع موجود نمی‌توان متصور شد، بل فعالیت خلاف یا فراتر از محدودیت‌های قانونی که توسط حاکم وضع شده است. یعنی آنچه که به نفع حاکمیت نیست، هم ضرورت دارد و هم ممکن است! در میدان واقعی جنگ استراتژی‌ها در تضاد با یکدیگر و در جهت نقض هم به میدان مبارزه می‌آیند؛ بنابراین هر گونه پیروی از استراتژی دشمن در زمین جنگ، به معنای پیروی از دشمن و در نتیجه غلبه آن بر نیروها خواهد شد. با در نظر گرفتن تضاد آنتاگونیستی چپ (رادیکال) با نظم مستقر، می‌توان گفت تئوریزه کردن انتخاب بین گزینه‌های موجود در انتخابات حکومتی، آن هم در یکی از درنده‌خوترین آنها یعنی جمهوری اسلامی، نه یک تاکتیک که بیش از هر چیز استراتژی ای غیررادیکال و ضد انقلابی است.

با نگاهی بر تاریخچه‌ی جریان‌ات چپ ایران، این امر بر ما به وضوح روشن می‌گردد که مشارکت و دخالت‌گری چپ در روابط قدرت و بر مبنای قوانین حاکمیت، در ساحت کلی هیچ دستاوردی جز ادغام گفتمان چپ در منطق حاکم

و هم‌زمان انحراف از باورها و آرمان‌های چپ و در نهایت دور شدن از مسیری خواهد بود که کل مبنای این نحله بر حرکت در آن مسیر معنا می‌یابد؛ یعنی همان حمایت و پیشبرد منافع طبقات کارگر و فرودست جامعه با افق بر هم زدن وضعیتی که منجر به فرودست‌سازی آنها می‌گردد. برای نمونه، جریان حزب توده از زمانی که خود را با قوانین معلوم‌الحال موجود بورژوازی حاکم منطبق نموده و از رویکرد انقلابی به رویکردی رفرمیستی درون حکومتی تغییر موضع داد، یک‌سره از مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری حاکم و فعالیت در راستای احیا و بازسازی مبارزات طبقه کارگر و فرودست جامعه دست شسته و در اندک زمانی کارش به جایی رسید که با حذف انقلابیون از سیاحت سیاسی هم‌نوا شد [و البته که همچنان این جریان از انحراف سیاسی خود در آن دوره دفاع می‌کند و از این رو در همان مسیر قدم برمی‌دارد]. بنابراین محدود کردن مبارزات و فعالیت‌های جریان‌ات چپ از طریق مجراهای قانونی حاکمیت (در ایران) از همان ابتدا محکوم به شکست است. شکستی که توسط دستگاه اعمال هژمونی حاکم در جهت حذف و ادغام گفتمان چپ صورت پذیرفته و حذف فیزیکی عاملان آن گفتمان -در صورت لزوم- را توسط دستگاه قهر نظامی تسهیل می‌کند. در واقع مساله در اینجا این نیست که بازی در زمین قدرت حاکم، با خواست قدرت‌خواهی جریان چپ مورد نظر و به رسمیت شناخته شدن از سوی حاکمیت انجام بپذیرد و یا این که در راستای ایجاد فضا و زمینه برای

احیای مبارزه رادیکال صورت پذیرفته باشد. آن چه مهم است یکی ادغام و حذف گفتمان چپ در یک رویکرد رفرمیستی عقیم و دیگری کانالیزه شدن خواست -و ضرورت تغییر- در چهارچوبی است که قوانین حاکم هر بار آن را تعریف/بازتعریف می‌کنند؛ طبعاً چنین قوانینی چنان سوپاپ اطمینانی برای پیشگیری از تغییر رادیکال را در خود داراست که پیشاپیش هر گونه تن دادن به آن قوانین و بازی در ساحت تعریف شده بر مبنای آن -فارغ از نیت و هدف- به سمت و سوی خواهد رفت که هر چه باشد در جهت تغییر وضعیت موجود به نفع ستمکشان و کارگران نخواهد بود، که بالعکس چنین رویکردی آبستن نوعی اخته‌گی است که توضیح و استدلال‌اش به طول کلی بر مبنای عدم مکان هر گونه دخالت‌گری رادیکال می‌باشد. آنچه در آینده اتفاق می‌افتد نیز، نه خلق چنین امکانی، بلکه دور شدن هر چه بیشتر از ضرورت سیاست‌ورزی رادیکال است. همانطور که اشاره شد، روند حرکت حزب توده و موضع کنونی‌اش به عنوان نمونه‌ای قابل ارجاع در این زمینه گویاست. ماجرای «چه باید کرد» ها!

همه اینها، یعنی هجمه‌ی ستم حکومت متحجر و سیاست‌های نئولیبرالی و سرکوب‌ها از سوی و تاریخ مبارزاتی‌مان، با شکست‌ها و پیروزی‌هایش، ما را به مثابه نسل نوینی از انقلابیون بدان واداشته که نه تنها در برابر قدرت نظامی و پلیسی روزافزون حاکمیت طبقاتی در اشکال گوناگون جهانی‌اش، که در برابر این وضعیتی که مبارزه‌ی



رهایی‌بخش را به صورت بالذات مختوم می‌داند، به «چه باید کرد» های نوین بیانیدیشیم.

چرا که ما در دوره‌ای هستیم که از سویی مبارزه‌ی طبقاتی و آشتی‌ناپذیر با وضعیت موجود و با افق و آرمان جامعه/جوامعی مبتنی بر روابط تولیدی بدیل، به شدت مستهلک و پراکنده شده و بسیاری از سازمان‌های و احزاب چپ مرعوب نظم حاکم شده‌اند و در وضعیت ادغام گشته‌اند. آنها طوری وا داده‌اند که حتی در حوزه‌هایی که ستم و سلطه به فاحش‌ترین و هارترین شکل ممکن نمایان می‌شود نیز آن‌طور که باید حضور ندارند. این وضعیت اسفناک تا حدی پیش رفته که آنها نه تنها خطری برای وضعیت محسوب نمی‌شوند بلکه جریان‌های فاشیستی و افراطی راست‌گرا هم به آنها به عنوان مانعی برای پیش‌روی خود نمی‌نگرند. آن‌طور که امروز در اروپا شاهدیم که فاشیسم دوباره پا گرفته؛ در یونان به صورت عیان و در حمایت دولت به حذب هواداران بیشتر می‌پردازد و در فرانسه فعالین چپ رادیکال و آنتی‌فایشست را به قتل می‌رساند، در آلمان به کمک حزب/احزاب اولترا راست گام به گام به پیش می‌رود و در هلند - و برخی کشورهای دیگر - به وقیحانه‌ترین شکل ممکن در ساحت سیاست‌گذاری های مهاجرستیز و پناهنده‌ستیز بروز می‌کند. چندی پیش در یونان، دو کارفرما ۳۰۰ کارگر خارجی را - که به شکل برده‌وار زندانی بودند - به گلوله بستند و در مقابل اتحاد چپ‌های رادیکال آنرا تنها عملی نژادپرستانه خواند؛ گویی این اتفاق هیچ ارتباطی با سیاست‌گذاری

های فاشیستی علیه کارگران خارجی بدون اجازه اقامت و به طور کلی مهاجرین در آن کشور ندارد و این تنها حادثه‌ای از دو کارفرمای نژادپرست بود و بس. همین نمونه، خود به روشنی گویای افتضاحی است که دامن جریان‌های چپ رسمی را گرفته است. نمایندگان فاشیست‌ها در همان پارلمان نشست‌اند و نه تنها اقداماتی این چنین وحشیانه را توجیه می‌کنند بلکه هر از چندی بر لزوم تشدید مهاجرستیزی (به عنوان یکی از اشکال بروز فاشیسم) در صحن مجلس و دولت قانونی تاکید می‌کنند، و در مقابل احزاب چپ، حتی زمانی که اکثریت‌ترین حالت ممکن (گلوله بسته شدن برده‌های خارجی) اتفاق می‌افتد موضوع رو به سوء رفتار و باورهای افراطی عاملان جنایت تقلیل می‌دهند، می‌تواند نشانه‌ای باشد از محدوده‌ای که ملزومات مشارکت در ساحت قانونی قدرت بر ضرورت‌های مبارزه‌ی آنتاگونیستی اعمال می‌کند. دقیقاً ایراد کار از آنجاست که احزاب چپ که از طریق انتخابات به پارلمان راه یافته‌اند، اینک بخشی از همان روابط حاکم در یونان شده‌اند، روابطی که اجازه می‌دهد تا سرمایه ملی به صورت فجیع و مضاعفی، ستمکشان و کارگران را استثمار کند. چگونه می‌شود این جریان‌های شاهد اوج‌گیری سوبیه‌های فاشیستی نظام حاکم باشند و هم‌زمان در پارلمان حضور دارند ولی پاسخی به ضرورت سازمانیابی ضد فاشیسم - فراتر از محدوده‌های قانونی - ندهند؟

با این اوصاف، به نظر می‌رسد چپ رادیکال باید این بار به طور جدی‌تری برای احیای مبارزه

آشتی‌ناپذیر با نظم موجود چاره‌جویی کند. اغراق نیست اگر بگوییم تمام تلاش‌هایی که طی یک دهه گذشته توسط فعالین چپ صورت پذیرفته، در بهترین حالت در حد زنگوله سیاسی احزابی بوده که دیگر بعضی‌هایشان حتی در ساحت سیاسی ایران در حد یک نام و نشریه هم موجودیت ندارند. تمام تلاش‌ها تاریخ شده و تاریخ‌مان خاطرهای از تلاش‌هایی است که به بن‌بست رسیده، و ما بی‌آن‌که تلاش‌های گذشته را و دلایل به بن‌بست رسیدن‌شان را بازبینی و موشکافی کنیم، باز «چه باید کرد» هایی را مطرح می‌کنیم که گویی پاسخ‌اش از پیش موجود است؛ به بیان دیگر تلاشی جدی برای فرا رفتن از وضعیت، حتی در حد تبیین و تحلیل و برنامه‌ریزی نظری هم دیده نمی‌شود. و در عوض، انتظاری غریب برای ظهور نیرویی موعود، یا قسمی رخداد رهایی بخش کاربست چپ شده است؛ و هر از چندی نیز تلاش برای دخالت منفعلانه در جهاتین که بین آنها یکی معتدل‌تر انتخاب شود و این‌گونه رضایتی جلب شود که از قبضه‌ی قدرت توسط راست افراطی جلوگیری کرده‌ایم.

آن‌چه پیداست نتیجه‌ی این همه سرخوردگی، و به شکست انجامیدن چه باید کرد‌ها، باید ما را بدان وا دارد تا مبتکر حرکتی مستقل خودمان باشیم؛ و برای حرکت به آن سمت از هم‌اکنون با روشی متفاوت از گذشته به چاره‌اندیشی جمعی در سطح دقیق‌تری مشغول شویم.

البته منظورم از مستقل بودن حرکت، تنها به معنای استقلال از

نهادهای قدرت زمین بازی حاکمیت نیست، چرا که جنبش مردمی ۸۸ نمونه‌ای از است که از این بابت مستقل بود، ولی تحت هژمونی گفتمان اصلاح‌طلبان قرار داشت و سرانجام آن را هم دیدیم که چگونه همین سلطه‌ی گفتمانی به منجر به افول سوبه‌های رادیکال و در نهاست شکست آن شد. بنابراین این استقلال در اینجا، به سوبه‌ای از حرکت جمعی اشاره دارد که به طور غیرمتناقضی در مسیر منافع فرودستان و زحمتکشان پیش برود و لاجرم استراتژی و تاکتیک و اهدافش مبتنی بر نحوه‌ای از دخالت‌گری سیاسی باشد که به جای نظر داشتن به روابط قدرت، و شکاف‌های حاکمیت، و به طور کلی دخیل بستن به حوزه سیاست رسمی، بر امکان سیاست‌ورزی مردمی و رادیکال امید ببندد و به

احیا و تقویت مبارزات زحمتکشان و کارگران یاری رساند. از صفر شروع می‌کنیم با توجه به آنچه گفته شد می‌توان رهنمودهای زیر را برای پایه‌ریزی چنین حرکتی در نظر داشت:

۱. ضرورت استقلال از تحركات سیاسای که در ساحت سیاست رسمی صورت می‌پذیرد.
۲. باور به این که آلت‌ناتیوهای چپ و انقلابی موجود، پاسخ قابل اتکایی برای احیای سیاست کمونیستی نیستند و باید به فکر ایجاد بدیل‌های خودمان باشیم.
۳. ضرورت گسست کامل نظری-عملی از جریان‌ات چپ تا کنون موجود.

سخن آخر آن که ما به عنوان فعالین چشم‌گشوده در عصر پسا شوروی، و بعد از انقلاب به محاق رفته‌ی ۵۷، چاره‌ای نداریم که با عزمی جدی برای بازسازی و پیشبرد مبارزات

سیاسی مان باید از صفر بیاغازیم. برای این کار ابتدا باید به شناسایی نقاط صفر بر روی مختصات سیاسی ایران پرداخته و از آنجا مبارزه را در جمع‌هایی هر چند کوچک و با اشکال گوناگون آغاز نمود؛ به بیان دیگر با ایجاد هسته‌های کمونیستی و با پیوندیابی این هسته‌ها به طور جمعی برای تبیین نظری رهیافت‌های جدی نظری همت گمارد تا برآیند این تحركات سیاسی و نتیجه نظری بر آمده از آنها بتواند راهگشای بن‌بست موجود باشد. مهم‌ترین نکته آن است که آگاه باشیم که مسیری سخت و شاید طولانی را در پیش داریم.

رفقا به پیش!

خرداد ۱۳۹۲

[۱] آرشیو نشریه خیابان:

<http://www.iran-archive.com/start/325>

[۲] آرشیو نشریه اتحاد، ارگان اتحاد دانشجویان ضد فاشیسم:

<http://www.ketabfarsi.org/ketabkhaneh/nashriat/nash0156/nash0156.html>

نامله برگزینه‌های جنبش کارگری

امین حصوری

محمد مالجو در مطلبی که اخیراً با عنوان «گزینه‌های جنبش کارگری در ایران» در «نقد اقتصاد سیاسی» منتشر کرده است، به موضوع بسیار مهمی پرداخته است که با نحوه‌ی تعیین استراتژی برای جنبش کارگری پیوند نزدیکی دارد: این که بخش فعال طبقه کارگر در برابر شرایط کنونی چه سیاستی می‌تواند اتخاذ کند که در جهت منافع درازمدت اش قرار گیرد. بر مبنای دسته‌بندی‌ای که مالجو در ابتدای مقاله از مجموعه نیروهای به چالش گیرنده‌ی وضعیت موجود ارایه می‌دهد، در بخش پایانی مطلب، راهکار معقول پیش روی طبقه کارگر را همراهی با مبارزات ضد استبدادی طیف‌هایی می‌داند که خواهان دگرگونی در شیوه‌های زمامداری هستند، بی‌آن‌که به دگرگونی بنیادی - مورد نظر طبقه کارگر - در ساختار اقتصادی نظری داشته باشند [می‌دانیم که هژمونی این نوع از تحول‌خواهی با جریانات اصلاح‌طلب داخلی است]. در حوزه‌ی تعیین استراتژی برای پراتیک سیاسی/اجتماعی طبقه کارگر، در میان علاقمندان و فعالان کارگری در فضای رسانه‌های فارسی زبان

عمدتاً با دو دیدگاه قطبی‌شده مواجه می‌شویم: یکی از این دو با تکیه بر اصل خدشه‌ناپذیر سندیکالیسم، مهم‌ترین وظیفه‌ی پیش روی کارگران - و فعالان کارگری - را پافشاری بر طرح خواسته‌های صنفی، متشکل شدن حول این خواسته‌ها و تلاش برای احیای عمومی سندیکاها و رسمیت یافتن قانونی حق تشکیل سندیکا و حق اعتصاب برای کارگران می‌داند. از این منظر درگیر شدن کارگران در پیکارهای سیاسی - حتی اگر ضرورتی به این کار باشد - موجب تضعیف و پراکندگی آنها و دور شدن کارگران از اولویت‌های طبقاتی‌شان خواهد شد؛ ضمن این‌که در شرایط بسته و محدودیت‌های فراوان قانونی - حقوقی نفس پافشاری بر خواسته‌های صنفی و حق تشکیل سندیکا و حق اعتصاب در بطن خود ماهیتی سیاسی دارد که خود می‌تواند مهم‌ترین سیاست طبقه کارگر در شرایط کنونی باشد. دسته‌ی دیگر ضمن اینکه فعالیت‌های سندیکایی یا معطوف به سندیکا را بدون پیوند با ملزومات سیاسی طبقه‌ی کارگر - در راستای عدالت اجتماعی و یا افق سوسیالیستی - نارسا و در تناقض

با جایگاه و نیازهای تاریخی طبقه کارگر می‌دانند، مشارکت سیاسی طبقه کارگر در حرکت‌ها و جنبش‌هایی را که مشخصاً رنگ و بوی کارگری نداشته باشد و یا خواسته‌های طبقه کارگر را بازتاب ندهد، مردود می‌شمارند. قائلین به این رویکرد، بر همین مبنای در خصوص رویدادهای سیاسی سال ۱۳۸۸ موضعی انفعالی - و گاه نفی‌آمیز - اتخاذ کردند و آن را بی‌ارتباط با خواسته‌های طبقه‌ی کارگر قلمداد کردند. آنهاً عمدتاً هژمونی جناح‌های اصلاح‌طلب بر جنبش پساانتخاباتی را مبنایی برای صحت این رویکرد خود قلمداد می‌کنند.

شرایط کلان کشور به لحاظ نحوه‌ی موازنه‌ی قوا میان جناح‌های عمده موجود، همچنان واجد همان انسدادهایی است که به التهاب‌های سال ۱۳۸۸ انجامید، از این رو به نظر می‌رسد که انتخابات ریاست جمهوری پیش رو و نتایج آن می‌تواند آبستن رویدادهایی باشد که سمت و سوی آن برای حیات سیاسی و اقتصادی آتی مردم تعیین‌کننده است. به‌ویژه این که طی چهار سال گذشته فشارهای معیشتی حاصل از پیشروی

حادثه سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی، تنش‌های تازه‌ای را به فضای عمومی جامعه تحمیل کرده است. با این توضیحات، به نظر می‌رسد مقاله اخیر محمد مالجو کمابیش با در نظر داشتن چنین مؤلفه‌هایی از وضعیت موجود - و پیش رو - اتخاذ راهکاری بدیل برای دخالتگری سیاسی طبقه کارگر در روندها و تحولات سیاسی آتی را ضروری می‌شمارد.

با این حال از دید نگارنده، مقاله یادشده واجد برخی ابهامات جدی درباره‌ی نحوه‌ی تعامل طبقه کارگر (جنبش کارگری) با فرایندهای تحول‌خواهانه‌ی دموکراتیک و نیروهای درگیر در آن است. روشن نکردن این ابهامات - که ممکن است نویسنده آن را به فرصت دیگری واگذار کرده باشد - می‌تواند یا به تکرار بدیهیاتی منجر شود که مزادای سیاسی/راهبردی بر آن‌ها مترتب نیست (گزاره‌هایی نظیر اینکه طبقه کارگر نباید نسبت به تحولات سیاسی بی‌اعتنا باشد) و یا به تکرار و تأیید راهکاری بیانجامد که از قضا در فضای پسانتخاباتی پیشین هم از سوی طیف‌هایی از فعالین سیاسی حامی طبقه کارگر با جدیت دنبال و ترویج شد، بی‌آن‌که در عمل گشایشی در سرنوشت جنبش و یا حیات سیاسی طبقه کارگر به ارمغان آورد [رویکرد یادشده را می‌توان تلاشی غیر دیالکتیکی برای یافتن هم‌نهادی از میان دو سر قطب‌بندی راهبردی یاد شده در بالا دانست].

مشخصاً مالجو در این مقاله - که نگارنده آن را مطلبی ناتمام تلقی می‌کند - روشن نمی‌سازد که در روند تعامل در فرایند تحول‌خواهی سیاسی (ناظر بر تغییر شیوه‌های زمامداری) فاعیلت کارگران در این فرایند از چه

جنسی است: آیا کارگران با هویت سیاسی مستقل و مطالبات طبقاتی خود در این فرایند حضور می‌یابند، یا صرفاً به‌مثابه توده‌ای بی‌شکل متحدان سیاسی آن دسته نیروهایی خواهند بود که هژمونی این مبارزه‌ی سیاسی را به‌دست دارند. در اینجا ممکن است این تصور مطرح شود که در شرایط حاضر، کارگران ایرانی فاقد هر گونه هویت طبقاتی و نیز انسجام تشکیلاتی حداقلی برای حضور مستقل در فرایندهای کلان سیاسی هستند. در رد این نگاه می‌توان به آمار بالای اعتراضات و تجمعات کارگری در دهه‌ی اخیر اشاره کرد که همگی به‌رغم محدودیت‌های قانونی موجود و برخوردهای بازدارنده شکل گرفته‌اند و از قضا نوشته اخیر مالجو هم بر آن تأکید دارد و بخشی از آن را به‌خوبی انعکاس می‌دهد. وانگهی پیش‌نهادن هر راهکار دخالت‌گرانه‌ای برای ارتقای وضعیت طبقه کارگر، مستلزم این پیش‌فرض است که اساساً بخش فعالی در این طبقه وجود دارد که به‌طور بالقوه دارای حدی از امکان تأثیرگذاری بر بدنه‌ی طبقه کارگر و از این رو بر معادلات کلان سیاسی است [ضمن این‌که یکی از اهداف ضمنی هر پلاتفرم سیاسی برای طبقه کارگر، رشد انسجام و تحرک بخش فعال این طبقه، با همگرایی حول آن پلاتفرم است].

نکته اینجاست که اگر رویه‌ای جز دخالتگری هشیارانه با صف‌بندی مستقل طبقاتی مدنظر باشد (به امید فردایی که از برکت مواهب سیاسی آن کارگران خود را برای مطالبات بنیادی‌تر و دگرگونی‌های ساختاری متشکل سازند)، در این صورت این همان رویه ایست که امروزه - پس از ناکامی

پیشین - از سوی طیف‌های سیاسی اصلاح‌طلب هم دنبال می‌شود: یعنی برسازی یک گفتمان «مهندسی شده» ی کارگری که از یک‌سو استفاده از پتانسیل نارضایتی‌های بخش بزرگی از جامعه و هدایت «مطلوب» آن در منازعات سیاسی را امکان‌پذیر سازد، و از سوی دیگر با پرورش چهره‌ها و جریان‌های شاخصی در بطن این گفتمان، امکان مهار سوگیری‌های رادیکال در جنبش کارگری و تضمین هژمونی آتی خود را بر این طبقه فراهم کند. در همین زمینه می‌توان به این واقعیت اشاره کرد که از مدتی پیش اغلب رسانه‌های وابسته به این طیف‌ها و نیز حامیان رسانه‌های آنان در جریان اصلی رسانه‌های فارسی زبان، مباحث کارگری را به سرفصل برنامه‌های خود افزوده‌اند. فهم این مسئله دشوار نیست که آنچه این رسانه‌ها در برنامه‌سازی کارگری خود عرضه می‌کنند، در ادامه‌ی گفتمان حاکم نولیبرال بر این رسانه‌ها، سیاست‌زدایی از عرصه‌ی مسایل کارگری و پیوند دادن این حوزه با ابرگفتمان حقوق بشری است. ضمن این‌که به تجربه‌ی تاریخی نزدیک هم می‌دانیم که با پروبلماتیک شدن برخی حوزه‌های نیازهای اجتماعی که با زیست جمعی و خواسته‌های انبوه مردم پیوند دارند، گفتمان‌های قدرتمندار می‌کوشند با جذب و ادغام این پتانسیل‌ها در ساختار گفتمانی خود، صورتبندی عقیم و تحریف‌شده‌ای از آن را به جامعه عرضه کنند تا بدین ترتیب امکان بسیج خودانگیخته‌ی نیروهای اجتماعی حول آن شکاف‌های معین را به امکان بسیج توده‌ها حول روایت خود از آن شکاف‌ها بدل کنند. در سال ۱۳۷۶ نیروهای اصلاح‌طلب بر مبنای الگویی



مشابه، انباشت نارضایتی‌هایی را که حول مسائل سیاسی و مدنی شکل گرفته بود به مثابه سرمایه‌ی اجتماعی خود برای بازپس‌گیری ساحت قدرت به کار گرفتند؛ بی آن‌که برای سایر نیروها و جریان‌های فضایی برای تحرک حول این نیازهای عمومی فراهم کنند. با این فرض که همراهی کارگران با نیروهای تحول‌طلبی که خواهان شیوه‌های نوین زمامداری هستند، به امکاناتی نظر دارد که در پس این تحولات احتمالی موفقیت‌آمیز نصیب جامعه‌ی کارگری می‌شود، می‌توان به این امکانات و پی‌آمدهای احتمالی آن دقیق‌تر نگاه کرد: برای این کار معقول به نظر می‌رسد که کارنامه‌ی سیاسی و اقتصادی اصلاح‌طلبان را در دوره‌ی هشت‌ساله‌ای که قوای اجرایی و قانونگذاری را در اختیار داشتند بازخوانی کنیم. دلیل این امر آن است که به رغم بازه‌ی زمانی سپری‌شده و رویدادهای سیاسی مربوط به دوران پسااصلاحات، تا جایی که به میانگین تأثیرگذار جناح‌های مختلف اصلاح‌طلب مربوط می‌شود (یعنی برآمد سیاسی عینی اصلاح‌طلبان)، به نظر نمی‌رسد که تغییر قابل توجهی در براین دیدگاه‌های سیاسی و اقتصادی آنان رخ داده باشد، جز این‌که گرایش به سیاست‌های نولیبرالی و باور به ضرورت ادغام در بازار جهانی سرمایه‌داری در آنان پررنگ‌تر شده است [به یاد بیاوریم که حتی در زمان اجرای طرح حذف یارانه‌ها، انتقاد رهبران اصلاح‌طلب نه به اصل این طرح، بلکه به نحوه‌ی اجرای آن و امکان تخلفات دولتی در پیشبرد آن بود].

در این‌جا مجالی برای بررسی کارنامه‌ی سیاسی دوره‌ی اصلاحات نیست، جز

این‌که پروژه‌ی اصلاح‌طلبی ای که در بنیاد خود به ملزومات اصلاحات سیاسی و اجتماعی پایبند نبود و فاقد انگیزه و جسارت و شفافیت لازم برای میدان دادن به مشارکت بدنه‌ی مردمی خود بود، دستاوردی جز سرخوردگی عمومی نداشت که چنین موقعیتی بنا بر تجربیات تاریخی متعدد، زمینه‌ساز قدرت‌یابی جریان‌های پوپولیستی می‌شود. ذکر این نکته هم ضروری است که آن‌چه که برخی -به شکل اغراق‌آمیز- در زمینه‌ی رشد گفتمان حقوق مدنی و شهروندمداری به سیاست‌های اجرایی دوره‌ی اصلاحات نسبت می‌دهند، بیش از آن‌که از سوی دستگاه سیاسی اصلاح‌طلبان به جامعه اعطا شده باشد، نتیجه‌ای بود از دینامیزم تحولات درونی یک جامعه‌ی جوان و در معرض مناسبات و ارزش‌های دنیای «جهانی‌شده» که همچنین بر میراثی صد ساله از مبارزات آزادیخواهانه تکیه داشت. از قضا در تحلیل نهایی همین پتانسیل بود که به انکشاف سیاسی پروژه‌ی اصلاحات -در سال ۱۳۷۶- انجامید.

به لحاظ کارنامه‌ی اقتصادی دوره‌ی موسوم به «اصلاحات»، مالجو خود یکی از مدون‌ترین گزارش‌های مستند را در این‌باره گردآورده است که بر مبنای آن سیاست‌های نولیبرالی آغاز شده در دوران «سازندگی» با شدت و حدت بیشتری در دوره‌ی اصلاحات پی‌گیری شد و زمینه‌های قانونی و حقوقی لازم در جهت خلع ید هر چه بیشتر از نیروی کار و بی‌حقوقی بیشتر کارگران فراهم شد تا با وابستگی هر چه بیشتر نیروی کار به کارمزدی، «آزادسازی نیروی کار» که پیش‌شرط آزادی بیشتر حرکت سرمایه است فراهم گردد، تا نهایتاً اقتصاد با شتاب

بیش‌تری به سمت «آزادی» بازار حرکت کند. با این حال در مقاله‌ی حاضر مالجو به هیچ‌رو تصریح نمی‌کند که چرا طیف دوم از نیروهای تحول‌خواه (در دسته‌بندی سه‌گانه‌ی وی)، اساساً انگیزه‌ای برای ایجاد دگرگونی‌های ساختاری در ساحت اقتصادی ندارد. اما حداقل بر مبنای روایتی که مالجو در مقالاتی دیگر از کارنامه‌ی اقتصادی دوران اصلاحات ارائه داده است، می‌توان دریافت که گرایش اصولی اصلاح‌طلبان به پیروی از الگوی اقتصاد نولیبرالی -که زمینه‌های مادی تفوق چنین گرایشی را قطعاً باید در جایگاه و منافع طبقاتی آن‌ها در مناسبات اقتصادی جاری جستجو کرد- مانع از آن می‌شود که تحول‌طلبی دسته‌ی دوم -تحت هژمونی جریان‌های اصلاح‌طلب- اساساً مایل به سمت‌گیری به سوی دگرگونی‌های بنیادین اقتصادی باشد. در مقابل می‌توان گفت جست‌وجو و تدارک این دگرگونی‌های ساختاری اقتصادی بر عهده‌ی نیروهای وابسته به طبقه‌ی کارگر است و بخش فعال و منسجم‌تر طبقه‌ی کارگر باید مترصد فرصت‌هایی برای تحقق بخشیدن به این خواسته‌های خود باشد. ماجرا دقیقاً در همین جا نهفته است که آن نیرویی که اساساً در پی تداوم مناسبات اقتصادی مغایر با نیازها و منافع طبقه‌ی کارگر است، هیچ‌گاه نیرویی نخواهد بود که این «فرصت» را در اختیار بخش فعال طبقه کارگر قرار دهد [چنین فرصتی تنها در خلال عمل خودانگیخته و هدفمند بخش فعال طبقه‌ی کارگر فراهم خواهد شد]. اما نتیجه‌ی منطقی این گزاره -در پیوند با موضوع این نوشتار- ابداً این نیست که طبقه‌ی کارگر لاجرم باید نسبت به روندهای

سیاسی «غیر خودی» بی‌اعتنا باشد، یا در پی ائتلاف‌ها و همسازی‌های مقطعی با سایر نیروهای سیاسی در جهت منافع خود نباشد. برعکس، از آن‌جا که همه‌ی روندهای کلان سیاسی بر موقعیت و سونوشت طبقه‌ی کارگر تأثیر خواهند گذاشت، دخالتگری در آن‌ها الزامی است؛ مشخصاً -و به‌ویژه- مقوله‌ی آزادی‌های سیاسی -که به شیوه‌ی زمامداری هم مرتبط است- نیاز بی‌واسطه‌ی طبقه‌ی کارگر -بیش از هر قشر و طبقه‌ای- است تا بتواند مبارزات‌اش را برای تغییر وضعیت فلاکت‌بار خود سازمان دهد. اما نباید از یاد برد که تنها در صورت اتخاذ استراتژی و شیوه‌های مبارزاتی مناسب است که طبقه‌ی کارگر می‌تواند یک روند سیاسی خاص را به عرصه‌ی مبارزاتی خود بدل و مهر و نشان خود را بر آن حک کند.

در این صورت، مسئله‌ی بنیادی این است که ملزومات فاعلیت و هویت سیاسی مستقل جنبش کارگری در همراهی آن با یک فرایند تحول‌جویانه و آزادی‌خواهانه چیست؟ نخست آن‌که شرط لازم برای تجربه‌ی یک ائتلاف سیاسی موفق، قرار گرفتن مؤلفه‌های این ائتلاف در جایگاهی برابر یا نسبتاً برابر است؛ یعنی صرف داشتن هدف مقطعی مشترک، تضمین‌کننده‌ی موفقیت چنین ائتلافی نیست. اما از آن‌جا که خواه به لحاظ برخورداری از ظرف‌های سیاسی و نیروی تشکیلاتی منسجم و خواه به لحاظ جایگاه به رسمیت شناخته‌شده در ساختار قدرت و امکانات مالی و رسانه‌ای، بخش فعال طبقه کارگر فاقد حداقل‌های برابری با طیف‌های اصلاح طلب است، باید اذعان کرد که طبقه‌ی کارگر پیشاپیش قطب بازنده‌ی این ائتلاف احتمالی

خواهد بود.

بنا بر تعبیر گرامشی از مفهوم «هژمونی»، هر جامعه‌ای -تحت حاکمیت بورژوازی- بیش‌وکم عرصه‌ی پیکارهای هژمونیک است. در مورد ایران، از آن‌جا که طبقه‌ی کارگر بنا به دلایل تاریخی متعدد، جایگاهی بسیار نازل و فرودست در پهنه‌ی این پیکارها دارد، عملاً با هژمونی تثبیت‌شده‌ی بورژوازی مواجه‌ایم، یعنی نتیجه‌ی این فرودستی، بازتولید منطق بورژوازی (ارزش‌های طبقه‌ی مسلط) از طریق درونی‌شدن آن در سایر طبقات و به‌ویژه در بدنه‌ی اجتماعی طبقه‌ی کارگر است، که این امر خود ضامن بازتولید مناسبات اقتصادی-سیاسی نظام بورژوازی است. چنین شرایطی پیش از هر چیز ضرورت تدارک پیکارهای ضد هژمونیک را پیش روی جامعه‌ی کارگری قرار می‌دهد. از قضا با توجه به روند پرولتریزه شدن فزاینده‌ی جامعه -و از جمله فروپاشی اقتصادی لایه‌های فرودست طبقه‌ی متوسط- میدان اصلی پیکارهای هژمونیک آینده، نبرد بر سر شکل دادن به محتوای آگاهی و ذهنیت سیاسی «کارگر-شهروندان» خواهد بود. از این منظر می‌توان گفت حداقل مازاد سیاسی بالقوه‌ای که برای طبقه‌ی کارگر طی دهه‌ی پر تلاطم اخیر، پس از متحمل شدن دشواری‌های شدید معیشتی و پس از تجمع‌های اعتراضی پرشمار و بی‌سرانجام و مبارزات نابرابر فعالان و نهادهای کارگری، قابل تصور است، دست‌یابی به حدی از ارتقای هویت طبقاتی آن است. بنابراین این سرمایه را نباید به‌سادگی خرج نیروی کرد که بی‌تردید در جهت چند شقه کردن بخش فعال طبقه کارگر خواهد کوشید و با هژمونیک سازی گفتمان

سیاسی خود، فرایند در حال رشد هویت‌یابی طبقاتی کارگران را به طور سیستماتیک مختل -یا نابود- خواهد ساخت. توضیح این‌که مجموعه نیروهای جناح اصلاح طلب در صورت برآمدن دوباره در ساحت قدرت، حداقل به منظور تثبیت جایگاه بین‌المللی خود، در جهت بازتولید فعال روابط سرمایه‌داری -بر مبنای ملزومات جهانی امروز آن- خواهند کوشید. لازمه‌ی این کار تداوم پیگیر همان روند فرهنگ‌سازی و بسترسازی حقوقی/قانونی است که طی دوره‌ی هشت‌ساله‌ی اصلاحات شاهد آن بودیم: روندی که از یک‌سو ناظر بر آزادسازی هر چه بیش‌تر نیروی کار، در عین تربیت طبقه‌ی کارگری مطیع بود و از سوی دیگر آزادی‌های سیاسی و مدنی نسبی و محدود را نیز در خدمت پیشبرد پروژه‌های هژمونیک -با هدف گسترش اجتماعی گفتمان نولیبرال- قرار داده بود [۱] [برای مثال باید به خاطر داشت که همان آزادی نسبی رسانه‌ای که در مقطعی از دوران اصلاحات شاهد آن بودیم، عملاً به پرورش نسل تازه‌ای از ژورنالیست‌ها و روشنفکران جوان انجامید که بزرگترین وجه مشترک آنها بدیهی‌انگاری مناسبات سرمایه‌داری نولیبرال و باور به پیوند ذاتی دموکراسی و بازار آزاد بوده است]. ضمن این‌که اگر تغییر شیوه‌های زمامداری به شیوه‌ی مورد نظر اصلاح‌طلبان محقق شود، پس از کشمکش‌های طولانی بر سر گشایش فضای سیاسی، نیروهای تازه به قدرت رسیده از مشروعیت کافی برای پیشبرد طرح‌های هژمونیک خود -بر علیه منافع ساختاری طبقه کارگر- برخوردار خواهند بود. با این اوصاف می‌توان به‌اختصار

مسئله را این‌گونه بازسازی کرد: هم بخش‌هایی از بورژوازی دور از قدرت -تحت هژمونی اصلاح‌طلبان- و هم طبقه‌ی کارگر برای اهدافی متفاوت نیازمند تغییر در شیوه‌های زمامداری هستند که مهم‌ترین مشخصه‌ی آن گشایشی در جهت فضای باز سیاسی است. اولی برای بازآرایی بهتر قوای اجتماعی در جهت بازگشت مطمئن به عرصه‌ی قدرت نیازمند این فضای باز سیاسی است و دومی برای زمینه‌سازی سازمان‌یابی توده‌ای خود در جهت تحقق حقوق پایمال شده و نیز بسترسازی مبارزات درازمدت برای دگرگونی ساختارهای اقتصادی. در این شرایط چه راهی پیش روی طبقه کارگر برای پیشروی به سوی نیازها و اهداف طبقاتی آن است؟

بی‌گمان چگونگی وضعیت موازنه‌ی قوا در شرایط کنونی، ضرورت نوعی همسازی میان نیروهای دارای اهداف مقطعی مشترک را تأیید می‌کند، اما اگر درکی ساده و مکانیکی از اصل موازنه‌ی قوا را مبنا قرار دهیم، یعنی وضعیتی توازن نیروها در میان نیروهای تشکیل‌دهنده‌ی این همسازی و نیز جهت‌گیری‌های آتی آنها را نادیده بگیریم، نتیجه‌ی این همسازی می‌تواند تنها نیازهای طرف فرادست این همسازی را تأمین کند، و جامعه‌ی کارگری را در مقابل وضعیت بازدارنده تازه‌ای قرار دهد.

در مواجهه با چنین وضعیتی باید به یک اصل بنیادی مغفول‌مانده بازگشت: این‌که مبارزه برای آزادی‌های سیاسی، اولییتی اساسی در مبارزات طبقه کارگر است. تجربیات تاریخی در بسیاری از جوامع مؤید آن است که رشد آزادی‌های شهروندی و گشایش فضای سیاسی همواره رابطه‌ای مستقیم با سمت‌وسو و میزان مبارزات کارگری داشته است -و در شرایط تاریخی ایران معاصر نیز ضربات هولناک فقدان آزادی‌های سیاسی بیش از همه بر حیات طبقه کارگر و نیروهای سیاسی مدافع آن وارد شده است. بنابراین اگر بخش فعال طبقه کارگر دارای چنان وزن و پتانسیلی است که بتوان از آن انتظار داشت در روندهای سیاسی پیش رو در جهتی معین دخالتگری فعال کند، پس علی‌الاصول می‌توان از همین بخش جامعه‌ی کارگری انتظار داشت که در تدوین استراتژی و گفتمان مبارزاتی خود، مطالبه‌ی فضای باز سیاسی را با سایر نیازهای حیاتی این طبقه پیوند بزند و آن را در صدر خواسته‌ها و اهداف بلافصل جنبش کارگری بنشانند. در این صورت بر مبنای هم‌پیوندی درونی آزادی و برابری، این امکان هست که در کشور ما نیز جنبش کارگری پرچمدار مطالبات آزادی‌خواهانه گردد و وزن اجتماعی عظیم خود را پشتوانه‌ی این سیر ناتمام تاریخی قرار

دهد، نه آن‌که جامعه‌ی کارگری صرفاً دنباله‌رو تاکتیکی نیروهایی باشد که آزادی‌خواهی -به‌نادرست- کارویژه‌ی سیاسی یا قلمرو اختصاصی آن‌ها قلمداد می‌شود.

با چنین فرضی، اگر سایر نیروهای موجود نیز در پروژه‌ی تحول‌خواهی مورد نظر خود -برای تغییر شیوه‌ی زمامداری سیاسی- مصمم باشند، قطعاً تحولات آنها در این مسیر با پویای آزادی‌خواهانه طبقه کارگر هم‌پوشانی‌ها و هم‌سازی‌هایی خواهد یافت که نتیجه‌ی آن بی‌تردید هم‌افزایی وزن نیروهای اجتماعی در جهت گشایش فضای سیاسی خواهد بود. اما تفاوت مهم در این‌جاست که به این ترتیب طبقه‌ی کارگر نه تنها در گفتمان هژمونیک سرمایه‌دارانه‌ی نیروهای رقیب ادغام نمی‌شود، بلکه می‌تواند در جهت هژمونیک سازی گفتمان خود و تثبیت جایگاه سیاسی مؤثر خود در تحولات آتی گام مؤثری بردارد. از این منظر، بخش فعال طبقه‌ی کارگر در مسیر تدوین استراتژی مبارزاتی خود برای آینده‌ی نزدیک، می‌بایست به بازسازی و تکثیر گفتمان مؤثری از آن خود همت گمارد: گفتمانی که دموکراسی سیاسی و دموکراسی اقتصادی را لازم و ملزوم یکدیگر می‌داند.

بهمن ۱۳۹۱



همان سیاستی که «منسوخ» می‌نماید!

پراکسیس

در سوی دیگر بسیاری از نیروهای سیاسی چپ و سوسیالیست و مدافع طبقه کارگر چنان به سویه‌های ملی مبارزه خیره شده‌اند، که به کلی فراموش کرده‌اند که سرنوشت مبارزات کارگران جهان به یکدیگر وابسته است؛ همچنانکه مکانیزم‌هایی که آنها را به بند می‌کشند نیز ماهیتی جهانی دارند. به این ترتیب آنها نه تنها خود را از تجربیات و پیشرفت‌های جنبش‌های کارگری در سایر کشورها محروم کرده‌اند، بلکه در ساحت راهبردی نیز، محکوم به آن اند که تنها به توان و ظرفیت‌های بالفعل طبقه کارگر ایران استناد کنند. از همین روست که آنان از یکسو امکانات و ضرورت‌های همبستگی جهانی فرودستان را در محاسبات خود وارد نمی‌کنند و از سوی دیگر بالقوه‌گی‌های مبارزاتی طبقه کارگر و راه‌های برانگیختن آن - در جهت تحقق‌یابی - را به فراموشی سپرده و در عوض به رشد شکاف‌ها در ساختار قدرت حاکم و امکان باز شدن فضاهای تصادفی دل بسته‌اند. آنها از فرط واقع‌بینی و نگاه به امکانات موجود، «امکانات» تغییر سیاسی را صرفاً در بالا می‌جویند و برای باز

اشغال خیابان‌ها و محیط‌های کار و دفاع و تعرض متشکل و سازمان‌یافته محکوم به شکست است و اگر هم در جاها و مقاطعی شدنی باشد، مصداق «خسونت‌ورزی» است و به زیان جنبش کارگری؛ اینکه در صورت اتخاذ و تداوم مشی سیاسی «عقلانی»، بخش عقلانی طبقه بورژوازی و یا نمایندگان آنان در حاکمیت فعلی یا آتی، سرانجام سهمی از «کیک سیاست» را به کارگران خواهند داد؛ اینکه می‌توان بر اسب سرکش «بازار آزاد» مهار زد و بخشی از جریان بی‌پایان سودهای اقتصادی و «ارزش مبادله» را به بهبود وضعیت کارگران اختصاص داد؛ اینکه آشتی طبقاتی می‌تواند سرآغاز ورود ما به مسیر توسعه و دموکراسی باشد؛ اینکه «سرمایه‌داری ملی عقلانی» می‌تواند به فلاکت‌های فاجعه‌بار کارگران ایران پایان ببخشد - و احتمالاً بخشی از فشار بحران‌های اقتصادی را به طبقات کارگر کشورهای فقیرتر از خود منتقل کند - . . . و خلاصه اینکه گویا همه شرایط و «ضرورت» های تاریخی ایجاب می‌کنند که طبقه کارگر واقع‌بین باشد و رویاهای تاریخی خود را زمین بگذارد!

روند فراز و فرودهای عرصه‌ی سیاسی ایران، در پیوند با سپهر عام سیاست در جهان امروز، به بدیهی شدن این باور مسلط انجامیده است که گویا هیچ مفر و گریزگاهی از نظم موجود قابل تصور نیست یا تدارک آن ناممکن است؛ اینکه در شرایط حاضر - به هر دلیل - تحقق سوبژکتیویته‌ی جمعی ناشدنی و خواب و خیال است؛ اینکه باید از تکرار شعارگونه‌ی آرمان‌های سیاسی دست کشید و پا در زمین «واقعیت» نهاد؛ اینکه باید در چارچوب همین نظم موجود به «بهبود» تدریجی وضعیت اندیشید؛ اینکه جامعه کارگری باید به اصلاح وضعیت معیشتی خود، مستقل از باورها و چارچوب‌های سیاسی بیاندیشد؛ اینکه دوران مبارزات رادیکال نیروی کار گذشته است و باید در مسیر «عقلانیت سیاسی» به ائتلاف‌های فراطبقاتی و مبارزات «مسالمت‌آمیز» و نهایتاً به میزهای مذاکره روی آورد؛ اینکه افق سیاسی کارگران ایران نهایتاً باید راهیابی به عرصه رقابت‌های پارلمانی «آینده» باشد و تلاش برای ایجاد اتحادیه‌های کارگری نیز باید در خدمت این افق قرار گیرد؛ اینکه



شدن فضای انسداد سیاسی، کارگران و فعالین جامعه کارگری را به همدستی با بخش‌های بالا دست نیروهای رانده شده از هرم قدرت دعوت می‌کنند.

در مقابل این رویه‌ها و باورها چاره‌ای نیست جز آنکه به بالقوه‌گی‌های واقعی بازگردیم؛ به همان نیروی عظیم و مختل‌کننده‌ای که در مبارزات خودانگیخته و متشکل کارگران نهفته است. ناچاریم مدام به جایگاه واقعی آنتاگونیسم طبقاتی و از آنجا به ضرورت تقویت هویت طبقاتی کارگران ارجاع دهیم؛ بر مکانیزم‌های خرد کننده‌ی پویش جهانی سرمایه و بر ماهیت ویرانگر امپریالیسم تاکید کنیم و از آنجا به هم‌سرنوشتی کارگران

جهان ارجاع بدهیم؛ و نیز به امکانات شگرفی که در همبستگی جنبش‌های کارگری در مناطق مختلف جهان نهفته است؛ همچنان‌که تا کنون نیز مبارزات فرودستان و ستمدیدگان همواره الهام‌بخش یکدیگر بوده‌اند و تا زمانی که به اسارت قدرت‌مدارن گرفتار نیامدند، پشتیبان یکدیگر بوده‌اند [برای مثال کافی است صرفاً رشته‌ای که در سال‌های اخیر جنبش کارگری در یونان، جنبش‌های بهار عربی، جنبش اشغال وال استریت، جنبش برآشفتگان اسپانیا و اخیراً خیزش مردمی در ترکیه را به هم پیوند می‌دهد دنبال کنیم]. در مقابل آن رویه‌ها و باورها، ناچاریم نسبت به خطر هژمونی‌یابی اندیشه‌ها و نیروهای سیاسی راست بر

بخش فعال طبقه کارگر یا روشنفکران همبسته با این طبقه هشدار بدهیم و هم‌زمان، با ارجاع به توانایی‌های مبارزاتی عظیم کارگران، به امکانات رهایی‌بخش حاصل از خودآگاهی طبقه کارگر برای در هم شکستن ماشین سرکوب و قدرت دولتی نوید بدهیم؛ و به طور خلاصه ناچاریم به همان سیاستی دعوت کنیم که امروزه تحت هژمونی گفتمان‌های رسمی کهنه می‌نماید و یا منسوخ قلمداد می‌شود: سیاست رزمندگی کارگری و کمونیستی!

اردیبهشت ۱۳۹۲

* این متن در واقع بخشی از متن بلندتری است که -چندی پیش- به همراه روایتی ویدئویی از جنبش معدن‌چیان آستوریاس، به مناسبت روز کارگر، در وبسایت «پراکسیس» منتشر شده است. لینک دسترسی به آن مطلب:

<http://praxies.org/?p=1850>



آلترناتیو سازی یا منجے سازی؟! توده سازی یا سازمان یابے؟!

میثم آذریپام

لزوماً یک رابطه‌ی معکوس نیست. اما شواهد تاریخی در جامعه‌ی ما در سی سال گذشته چنین می‌نمایند که این رابطه معکوس است، بدین معنا که به نظر می‌رسد حکومت اسلامی توانسته با ایجاد فضای پلیسی، بخش عظیمی از طیف آگاه جامعه را صرفن به واسطه‌ی مخاطره‌آمیز بودن سیاست، از وارد شدن به حیطه‌ی کنشگری سیاسی منصرف کند. ما در تمام سالیان گذشته با فراخوان‌های اعتراضی متعددی از سوی طیف‌های سیاسی مخالف حکومت مواجه بوده‌ایم که یکی پس از دیگری با بی‌توجهی از سوی مردم مواجه شده‌اند. اصلی‌ترین دلیل بی‌توجهی به این فراخوان‌ها را می‌بایست در پاسخ‌پرسی جستجو کرد که بی‌گمان به ذهن هر فرد خرد خواهد کرد: چرا باید خود را به خطر انداخت؟! از رهگذر پاسخ این پرسش است که می‌توان به مولفه‌ای رسید که خطر کردن یا نکردن را موجه می‌سازد و آن مولفه «آلترناتیو» است. زمانی که افراد جامعه آلترناتیوهای موجود را برای جایگزینی سیستم حاکم مناسب نمی‌یابند، دلیلی نیز برای همراهی کردن با فراخوان‌ها و

(نهاد کنش‌مندی سیاسی در جمهوری اسلامی) متمایل شده و یا بدون هیچ‌گونه برنامه‌ای، صحنه‌ی کنشگری صندوق رای را نیز به امید وقوع اتفاقاتی در آینده، ترک کند. بدون شک وابسته کردن کنشگری سیاسی به یک عامل صرف نظیر مخاطره‌آمیز بودن وضع سیاسی، تقلیل واقعیت است. در یک بحث دقیق‌تر، می‌توان به سایر عوامل اثرگذار بر کاهش کنشگری سیاسی در سطح جامعه نظیر مشغولیت معیشتی افراد جامعه، برخورداری از سطح نسبی رفاه‌مندی و ... نیز دست یافت. اما آنچه در بحث حاضر مد نظر نگارنده است بررسی رابطه میان مخاطره‌آمیز بودن فضای سیاسی با کنشگری سیاسی است. وضعیت مخاطره‌آمیز سیاسی، ویژگی مشترک تمامی حکومت‌های دیکتاتوری در ادوار مختلف تاریخ است. با این حال استقرار چنین وضعیتی در سطح جامعه، حتی پلیسی‌ترین حکومت‌های مستبد را هم نتوانسته از گزند فروپاشی بدست مردم مصون نگاه دارد. پس به گواه تاریخ می‌توان چنین نتیجه گرفت که رابطه‌ی میان مخاطره‌آمیز بودن وضع سیاسی با کنشگری سیاسی

اعمال بیش از سه دهه خشونت از سوی جمهوری اسلامی ایران علیه مخالفان، از اعدام‌های روزهای نخست انقلاب گرفته تا قتل عام زندانیان سیاسی در دهه شصت و قتل‌های زنجیره‌ای دگراندیشان در دهه هفتاد، در کنار موارد بی‌شمار دیگری از قتل و ترور و اعدام و شکنجه، باعث شده است تا با گذشت زمان سایه‌ی رعب و وحشت بر سطح جامعه سنگین‌تر و فضای سیاسی جامعه در وضعیت فروبسته و پرمخاطره تری قرار گیرد. از یکسو فروبسته بودن فضای سیاسی جامعه و تسلط (اقتدار یا پیروزی) جمهوری اسلامی بر شئون مختلف زندگی مردم باعث شده تا بخشی از جامعه در چنان ناآگاهی فرو رود که حضور در پای صندوق‌های رای را، سرخوشانه، اوج یک اقدام سیاسی قلمداد کند. از سوی دیگر پرمخاطره بودن فضای سیاسی جامعه و حذف خشونت‌بار مخالفین توسط جمهوری اسلامی باعث شده تا تمایل به کنشگری سیاسی در طیف آگاه جامعه کاهش یابد؛ به گونه‌ای که این طیف نیز در نهایت با چند شقه شدن، یا به امید استقرار اندک فضای بازتر به سمت صندوق‌های رای

به طور کلی‌تر به مخاطره انداختن خود نمی‌بینند. بنابراین فقدان آلترناتیو امری است که بی‌تمایلی و بی‌رغبتی به کنشگری سیاسی را در شرایط مخاطره‌آمیز سیاسی جامعه تشدید می‌کند. اما براندازی یک حکومت دیکتاتوری نه تنها مستلزم وجود «آلترناتیو» بلکه نیازمند «سازمانیابی» حول آلترناتیو نیز هست. نسبت و خویشاوندی این دو مولفه، اما، به گونه‌ای است که اگر افقی از آلترناتیو مناسب پدیدار نباشد، سازمانیابی هم در کار نخواهد بود. بنابراین «آلترناتیو» مقدم بر «سازمانیابی» و لازمه‌ی آن است.

جریان‌های سیاسی چندی در حال حاضر در تلاش و تکاپو برای معرفی خود به عنوان آلترناتیو هستند، اما این اعلان چیزی فراتر از شعار نیست زیرا آنچه این جریان‌ها در واقع در حال انجام آن هستند نه «آلترناتیوسازی» بلکه «منجی سازی» از یک فرد یا جریان سیاسی با استفاده از پوپولیسم است. به این اعتبار، جریان‌های سیاسی حاضر فاقد پایگاه مردمی هستند زیرا هیچ‌گونه برنامه و حتی نیتی برای واگذاری نقش به مردم ندارند، از اینرو سازمانیابی اجتماعی حول جریان‌های موجود هیچگاه شکل نخواهد گرفت. اگرچه تاریخ

نشان داده است که پوپولیسم از چنان قدرتی برخوردار است که می‌تواند توده‌ها را حول جریان‌های سیاسی گرد آورد، اما توده‌سازی پوپولیستی را نباید با سازمانیابی اجتماعی اشتباه گرفت. سازمانیابی اجتماعی مبتنی بر کنشگری فعالانه‌ی توده‌های مختلف اجتماعی است، در حالی‌که توده‌های پوپولیستی انبوه چشم‌انتظارانی است که تنها ابزار بازی‌های سیاسی قرار می‌گیرند. از اینرو نه تنها براندازی یک دیکتاتور که ممانعت از ظهور دیکتاتور دیگر نیز مستلزم آلترناتیوسازی-سازمانیابی اجتماعی در بطن جامعه است. اگرچه به گواه شواهد دور و نزدیک تاریخی می‌دانیم که یک جرقه می‌تواند جامعه‌ای را ملتهب و زمینه‌ی سقوط حکومتی را فراهم سازد، اما حتی اطمینان از سقوط قریب الوقوع هم نباید ما را از لزوم توجه به دوگانه آلترناتیوسازی-سازمانیابی غافل کند؛ زیرا نمی‌خواهیم در پی سقوط یک حکومت قرون وسطایی، یک حکومت واپس‌گرای دیگر ظهور کند. عملکرد حکومت اسلامی در سی و چند سال گذشته از یکسو و ضعف حافظه‌ی تاریخی بخشی از جامعه از سوی دیگر، فرصتی مغتنم فراهم آورده تا جریان‌های سیاسی نظیر سلطنت‌طلبان با اتکا به

مولفه‌های نژادی و تاریخ‌سازی، دست به کار گردآوری پوپولیستی توده‌ها حول خود شوند. بدیهی می‌نماید که هر نوع براندازی و جایگزینی با نیروی توده‌های پوپولیستی چیزی جز واپس‌گرایی در پی نخواهد داشت، زیرا در چنین حالتی به دلیل فقدان سازمانیابی اجتماعی و در نتیجه عدم توزیع کنشگری اجتماعی در سطح جامعه، معضلات جامعه همچنان بر زمین خواهند ماند. از اینرو نه تنها ساقط کردن حاکمیت فعلی که جلوگیری از ظهور هر نوع حکومت واپس‌گرای دیگر هم نیازمند توجه ویژه به دوگانه آلترناتیوسازی-سازمانیابی می‌باشد. سازمانیابی بدون آلترناتیوسازی و آلترناتیوسازی بدون نقش‌آفرینی مردم ناممکن است. از این رو مساله‌ی اصلی «آلترناتیوسازی توسط مردم» است. اگر نتوانیم این مساله را ابتدا در چارچوب تئوری و سپس در چارچوب عمل مورد چاره‌جویی قرار دهیم، در آن صورت، پیشاپیش به شما خواهیم گفت که پیروزی فردا نیز از آن واپس‌گراها و فاشیست‌ها خواهد بود.

۱۳۹۲ خرداد



تاملاتی در باب انتخابات | در نقد سیاست امکان

۴۵	کیمیگری در عرصه ناواقعی سیاست محمد غزنویان
۴۸	یک بررسی نظری «انتخابات و بازتولیدگری فاشیسم سیاوش س.
۵۱	سیاست مقدمات علیه سیاست امید پریسا نصرآبادی
۵۸	بازی انتخابات؛ زمین ملت سهراب خوشبویی
۶۰	انتخابات ۹۲؛ تیر خلاص به سیاست‌ورزی اصلاح‌طلبانه بهنام امینی
۶۲	سیاست ورزی در موسم انتخابات امین حضوری
۷۳	«رای به موسوی در انتخابات ۹۲»: مبارزه‌ی سیاسی یا مرهمی برای نوستالژی؟ مینا خانلرزاده
۷۷	مشارکت انتخاباتی از منظر بازسازی مقاومت مردمی امین حضوری





و ته کشیدن بوی باروت جبهه‌ها، انکشاف تضادهای اقتصاد جنگی و میل به جهانی کردن مملکت، روبان قتل عام چپ‌گرایان و مجموعه‌ای بزرگ از نیروهای مخالف خارج از حکومت قیچی شد.

جمهوری اسلامی بدون کمترین تردیدی در پتانسیل بحران‌زای این نیروها و برای ممانعت از بروز هر گونه تهدید جدی، کمترین درنگی در اجرای این پروژه‌ی فاشیستی قتل‌عام‌درمانی به خود راه نداد/ نمی‌دهد. حکومت به سرعت بستری مساعد برای بالیدن قشری از روشنفکران ارگانیک فراهم می‌کند و ذوالفقار خود را برای ایدئولوگ‌ها و روشنفکران مستقل از رو می‌بندد. فرایندی که بدون توقف، تا بطن دولت اصلاحات نیز پیش رفت و هر گونه صدایی را که به هر نحوی از انحاء به بازتولید بحران بر علیه ایدئولوژی رسمی همت گماشت، خاموش کرد. نکته‌ی مهم آنکه روشنفکران مقتول، عموماً کسانی بودند که ضمن حفظ استقلال از تمام سویه‌های قدرت، قادر بودند در لحظات بروز تضاد و با استفاده از ظرفیت‌های لحظه‌ی گذار، ضمن فراروی از نقدهای مجاز، پا به عرصه‌های ممنوعه گذارند.

حکومت همچنین تضادهای مهیب برآمده در سال‌های پس از جنگ - در ببحوحه‌ی فرود آمدن کلنگ سردار سازندگی- در سطوح زیرین جامعه را نیز با خشونت تمام مدیریت کرد. وقتی ارتعاشات کلنگ اقتصاد بازار آزاد و تعدیل ساختاری، طبقه کارگر و تهیدستان شهری ایران را از اراک و مشهد تا قزوین و اسلام‌شهر به تکان وامی‌داشت، با همان سرعتی که سد خاکی بر رود کارون بسته می‌شد، سدی از کماندوهای سپاه پاسداران

کیمیایگری در عرصه ناواقعه سیاست

محمد غزنویان

بلکه خود گواهی است بر روح ناآرام تحولات در سطوح مختلف حیات اجتماعی. همین تضادها بود که به تحقق ایده‌ی اصلاح‌طلبی، آن هم در ساحت حکومت تمامیت‌گرای شیعی انجامید. وگرنه می‌توان تصریح کرد، جمهوری اسلامی اگر می‌توانست، قطعاً نمی‌خواست روش‌کشورداری به منش سلطان جائر را وا گذارد. شیوه‌ای که به تحقیق، در دهه‌ی شصت شمسی به شدیدترین اشکال ممکن یکه‌تازی می‌کرد و چون خلفای صدر اسلام، سنگرهای نقد و کفر و عقیده و دانش را یکی پس از دیگری فتح و به آتش می‌کشید.

جمهوری اسلامی از منظر سیاست واقع‌گرا، با مهارتی درخشان توانسته ضمن از کف ندادن سر رشته‌ی کلاف بحران‌ها، آنها را در نهایت به نفع خود مدیریت کند. بخشی از پروژه‌ی مدیریت بحران‌های ساختاری، قلع و قمع جریان‌ات و چهره‌های مستقلی بوده است که سعی داشته‌اند ضمن برجسته‌سازی و تبیین ماهیت بحران‌ها، نیت‌خوانی معکوسی از آن به نفع جامعه مدنی و طبقات فرودست داشته باشند. اوج عملیاتی شدن این پروژه جایی بود که مقارن با برخاستن بوی الرحمن پیر جماران

اذعان به خصلت بحران‌ساز دستگاه ایدئولوژیک جمهوری اسلامی، برای سالیان متمادی ترجیع‌بند اشارات نظری مخالفانش بوده است. در این برداشت، بازتولید بحران از لوازمی است که به مهار پارادایم متزلزل مشروعیت یاری می‌رساند. اگر چه این خصلت به راستی در صحنه‌گردانی سیاست ایران حائز نقش باشد، اما خود مولود معدود روزنه‌های امید و زمزمه‌های تغییر نیز بوده است. در واقع اصرار بر قدرت فائقه‌ی جمهوری اسلامی در بازتولید بحران و مدیریت همزمان آن، حکومت را در کسوت اژدهایی هفت‌سر بازفمایی می‌کند که خود آتش می‌دمد و خود نیز به دم‌کوباندنی شعله را فرو می‌نشانند! این در حالی است که بحران، در مراحل تکوین تاریخی خود، خاستگاه خلاف‌آمد نیات حکومت نیز خواهد بود و فی‌نفسه در خویش، تعرض و تعدی به صحنه‌گردانان را نیز می‌پرواند.

تنش‌ها، شکاف‌ها و گسست‌های حاکمیت، نه تنها ابعادی مهارنشده‌ی از تکوین بحران‌ها هستند، بلکه حاملان خلق فضای حیاتی برای بالیدن آلترناتیوهای فرماسیون موجود نیز می‌باشند. بنابراین بحران در ذات خود نه بدشگون و دستمایه‌ی رخوت،

پیش روی تهیدستان به صف شد تا بر روح ناآرام حاصل از این تحول مهار بزند.

کنترل خونین این اعتراضات گسترده به استقرار پایه‌های مادی نئولیبرالیسم اقتصادی در ایران انجامید که در نهایت با دولت پسا سازندگی، خود را به فرهنگ و فلسفه سیاسی همساز نیز تجهیز ساخت. در امتداد سرکوب حواشی شهر، سرزندگی «دنیای شهر و شهر دنیا» فراهم شد، چنان‌که گفته شد امکانی بی‌بدیل در انشعاب راهی از راه واحد حکومت‌داری در خود داشت. با این حال کسانی که خویشتر را نمایندگان اکثریت خاموش و توزیع کنندگان «ایران برای همه ایرانیان» می‌دانستند، از پیش چنین امکانی را در ذهن مزمزه کرده بودند! آنها نیز به درستی و به تناسب مزاج طبقاتی خود دانسته و دریافته بودند که این مزه، آنی نیست که شیرینی را در کامشان پایدار کند. آنها می‌دانستند با پر بها دادن به «مردم» و رخصت بر شاکله‌بندی آگاهی طبقات اجتماعی، مسیر تحولات به نهایی رهنمون خواهد شد که آنها را نیز به زیر خواهد کشید.

اگر چه این اتفاق، خواهی نخواهی به وقوع می‌پیوست، اما دولت عقل و اعتدال، مرجح دانست تا به جای برهم زدن نظم بنیادین، ضمن قدری دستکاری نمادین در بازار کتاب و بازارچه‌ی «زنده باد مخالف من»، پا پس بکشد و در نوبت بعدی به انتظار بنشیند. به عنوان نمونه در همین دوران نسبتاً طولانی، و در قالب تشکیلاتی تحت عنوان «سازمان ملی جوانان» که تلاش‌هایی کم‌نظیر در جهت گستراندن مشارکت اجتماعی و احیای سرمایه‌ی اجتماعی از پایین صورت داد، شرایط

برای سربرآوردن صدها سازمان مردمی با محوریت جوانان مهیا شد و گامی بسیار جدی‌تر از آنچه در خاطرات مطبوعات دوم خردادی و نیز شورا‌های شهر و روستا ثبت است، برداشته شد. اما همین دولت با اتصال بند ناف این سازمان‌ها به بودجه‌های دولتی، و به رسمیت نشناختن استقلال و امکان سازماندهی در قالب اتحادیه‌ها و شبکه‌های سراسری، نه تنها به دیسپلین مردم‌سالارانه قناعت کرد، بلکه فرصت ذی‌قیمت برهم زدن نحوه بسیج سیاسی-اجتماعی از پایین و در برابر بخش‌های تمامیت‌گرای حکومت را تلف کرد. این در حالی بود که امتداد مادی همین طرز تلقی سیاسی در جریان وقایع پس از انتخابات سال ۱۳۸۸ و اندکی بعد از مستولی شدن شاخه‌های امنیتی-نظامی حکومت بر اعتراضات، به اهمیت برساختن شبکه‌های مردمی واقف شد. اما چنانکه می‌دانیم حتی در همان زمان و در شرایط حضور میلیونی مردم در خیابان نیز مورد اقبال قرار نگرفت. بنابراین این بار نیز جمعیت تا پایان جمعیت باقی ماند و از تحول به جمعیت‌های متکثر بازتولید شونده، باز ماند.

رئیس جمهور اصلاحات در ماه‌های پایانی کار خود در حالی که بغض در گلو داشت در صحن علنی مجلس شورای اسلامی اذعان کرد دولت وی «هر نه روز یک بحران» را تجربه کرده است، اما هرگز نتوانست به ایضاح چرایی یک سویه‌گی این بحران‌ها بپردازد. او نتوانست توضیح دهد چطور با پشتوانه‌ی ده‌ها میلیون رای و بهره‌مندی از وجاهت عمومی فوق‌العاده، حتی نتوانست هر نه ماه یک بحران به نفع آنچه «جامعه

مدنی» می‌نامید «مدیریت» کند. او و همراهان‌اش در حالی از هراس دامن‌گیر شدن بحران‌ها در پیشگاه آن «دیگری بزرگ» شرمسار بودند، هرگز اما در رابطه با سرکوب بی‌رحمانه‌ی کارگران خاتون‌آباد کرمان، دانشجویان کوی دانشگاه تهران و دانشگاه تبریز و نیز دگراندیشان و نویسندگان مقتول، شرمی به خویش راه ندادند.

اگر بحران را مرکز ثقل و پایه‌ی تحلیل خود قرار دهیم آن‌گاه بهتر درک می‌کنیم که جامعه‌ی مدنی فاقد احزاب و غیرمتشکل و کوتاه‌مدت ایرانی، چگونه انتخابات ریاست جمهوری را امکانی یگانه و منحصر به فرد درک می‌کند. تعطیلی نهادهای مدنی و تقلیل سیاست به «بحث سیاسی»، هر چهار سال یکبار فضایی را ایجاد می‌کند که دوگانه‌ای از تحریم/مشارکت در رویاروی یکدیگر قرار گرفته و علی‌رغم طیفی وسیع و متنوع از نظرات و تحلیل‌ها، همگی بر صندوق رای به مثابه یگانه امکان اراده‌ی معطوف به قدرت مفصل‌بندی شوند. سطحی‌ترین صورت‌بندی این دو گانه، کسانی هستند که با ذوب در «وظیفه شرعی» به هر حال پای صندوق می‌روند و کسانی که با انجماد در «وظیفه رهایی‌بخشی» به هر حال پای صندوق نمی‌روند [و صد البته که این هر دو دسته کمترین کنشی به جز رفتن یا نرفتن مرتکب نمی‌شوند]. بخش‌های فرهیخته‌تر نیز با بررسی مجموعه‌ای از حقوق و امکان‌ها و گمانه‌زنی پیرامون شدن یا نشدن و ایضاح سود و زیان حاصل از شرکت یا تحریم انتخابات، پیرامون آن موضع‌گیری می‌کنند.

اگر چه امیدی به در هم شکستن چنین دوگانه ای مفروض نباشد، اما به اعتبار توصیه‌ی نیچه که می‌گفت: «هر گاه بر سر دوراهی قرار گیرم، راه سوم را انتخاب می‌کنم»، می‌توان نسبت به امکان چنین راهی در آینده درنگ کرد.

روی سخن با رفقای است که در عطش عمل سیاسی و عقب نیفتادن از عینیت، هر گونه نقدی را بر مواضع انتخاباتی‌شان، به حساب «توهم چپ‌روی» و چس‌ناله‌های پهلوان‌پنبه‌های فیس‌بوکی می‌گذارند. و همزمان رفقای که با منزه‌طلبی سیاسی، دیگر رفقا را به اپورتونیزم و سازشکاری متهم می‌کنند. نگارنده ابداً سر آن ندارد تا با شرکت در انتخابات همچون تابو برخورد کرده و ریختن رای به صندوق جمهوری اسلامی را مصادف با حکم ارتداد بر فلان فعال چپ‌گرا بداند، و نیز رای ندادن و کپی پیست کردن جملات لنین و تزه‌ای فوئرباخ را مصادف با انقلابی‌گری تلقی کند. بلکه قصد دارم به تقدم تاریخی چپ در برساختن هویت جنبشی در تاریخ معاصر ایران اشاره کنم و اینکه به یاد بیاورم با وجود یک دهه قتل عام و سرکوب چگونه پرچم‌های آزادی و برابری چپ پیش چشمان بهت زده‌ی جمهوری اسلامی برافراشته شد. یادآوری کنم که طبقه کارگر ایران در تیره‌ترین و اختناق‌آمیزترین روزهای کشور، چگونه در مقابل استانداری‌ها و دفاتر قوای مجریه و مقننه صف کشید/ می‌کشد و بر پیگیری مطالبات واقعی خود اصرار کرد/ می‌کند.

بحث آن نیست که چپ حق شرکت در انتخابات ندارد، بلکه سخن بر سر آن است که بر اساس کدام مطالبات مشخص و حداقلی، چنین حقی را برای

خود مفروض می‌داند. نکته تاسف‌بار آنجاست که بخش قابل توجهی از چپ ایران نه تنها به ماهیت جنبشی خود باور ندارد و توان سازماندهی بخش‌ها و هسته‌های کوچکی از طبقه کارگر را در خود نمی‌یابد، بلکه از مدون کردن مطالبات طبقاتی خود نیز طفره می‌رود.

چپ زمانی می‌تواند بنا بر تاکتیک از رفسنجانی یا خامی دفاع کند که تسریع پیروزی آنها را تسهیل پیگیری مطالبات ساختاری خود بداند. چپ هنگامی در میدان جاذبه‌ی سیاست رسمی ذوب نمی‌شود که مردم را به مثابه توده‌ای خام و بی‌قواره در نظر بگیرد و آن را آماسی از منافع متضاد طبقات متعارض قلمداد کند. حکومت را به دولت، دولت را به فرد و فرد را به رای‌ی که در دماوند می‌دهد تقلیل ندهد. ما در حال گام نهادن در طریق پرخطری هستیم که برخلاف تعبیر شاعرانه کتابهای جیبی، «سیاست» نام دارد. سیاست هرگز پیش پای ما زانو نخواهد زد و روی گشاده خود را به کرشمه‌ای بر ما آشکار نخواهد کرد؛ دستان شعبده‌باز سیاست از انقلابیون دو آتشه، نظریه پردازان «امریکن اینتر پرایز» بیرون کشیده است؛ و از تئورسین‌های انقلاب، حامیان سینه چاک حمله‌ی نظامی امپریالیسم به خاورمیانه.

با وجود سرکوب‌ها و عدم امکان فعالیت سازمانی و بسیج طبقاتی و مردمی، آنچه چپ را از نیروهای رقیب قدرت در جمهوری اسلامی متمایز خواهد کرد، مدون کردن مجموعه شناخت واقعی خود از جامعه و تبدیل آن به برنامه و مطالبات مشخصی است که دست کم در آستانه‌ی انتخابات با نامزدهای مختلف ریاست جمهوری در

میان بگذارد. در این شرایط مطالبات به طور بسته‌بندی شده به سیاست‌مداران و سیاست‌بازان حرفه‌ای حواله نمی‌شود تا در نهایت تبدیل به شو و شعار انتخاباتی گردد، بلکه همچون اهرم فشاری عمل می‌کند که فلان نامزد را در تعامل با چپ قرار دهد. در واقع چپ باید قادر باشد اولاً از بحران‌ها به نفع طبقه کارگر بهره گیرد و دوماً خود کاتالیزور بحران باشد. پرسش از برنامه‌های کاندیدای مورد نظر، ارائه برنامه‌ی مدون پیشنهادی خطاب به وی (اما در واقع رو به جامعه)، یادآوری نقض تعهدات پیشین و کمر بستن بر سرکوب مطالبات طبقه کارگر، و ... حداقل کاری است که نیروی چپ فارغ از انداختن یا نینداختن رای‌ی به صندوق می‌تواند انجام دهد. تازه پس از گمانه‌زنی در این باره است که تحریم/مشارکت برای چپ به یک انتخابات بدل می‌شود. جز این، و با چنگ انداختن به این گفتمان و آن فراگفتمان برای توجیه مشارکت و نجات جعلی به نام «مردم»، چپ همکار کیمیاگری است که در شب‌کلاه سیاست، جبارانی را متصور می‌شود که «مردمی» بیرون می‌آیند. تنظیم مناسبات نیروی چپ با سیاست انتخاباتی و اراده کردن مطالباتی که به زعم او جنبه‌های عینی خواهد داشت، از وی کیمیاگری در عرصه ناواقعی سیاست بر می‌سازد؛ کیمیاگری که می‌پندارد با تجهیز فلسفه به سلاح عملی «مردم» و الصاق آن به اشکال رسمی سیاست‌ورزی، کیمیا خواهد کرد و از پیش‌قراول جباران، پیش‌مرگی برای خیابان خواهد ساخت.

یک بررسی نظری «انتخابات و بازتولید‌گری فاشیسم»

سیاوش. س.

آنها انتظام‌بخشی خود را به گونه‌ای دیگر و با رنگ و لعابی دیگر تحمیل می‌کنند. که در تاریخ نیز کم نبوده است این چنین گردش‌نخبگانی که از خارج قصد دگرگونی وضعیتی انضمامی (مشخص) را داشته‌اند و در نهایت امر چیزی به جز فاجعه و نکبت بر جای گذاشته‌اند.

با این اوصاف می‌توان اهمیت و لزوم پرسش از جایگاه و موقعیت «مردم» را حس کرد. چرا که در این قسم گردش‌ها یا مردم حضوری ندارند یا حضوری ابزارگونه دارند. خواهیم پرسید: مردمی که درونی ساختار نیستند یعنی در معادلات قدرت جایی ندارند چگونه می‌توانند با در نظرگیری چنین روندی (گردش‌نخبگان) قدرت توتالیتر را تحت تاثیر قرار دهند؟ قدرتی که تاکید تام و تمام خود را به حفظ نظم پایگانی دارد و هر جایگاهی برای مردم خاصی نشانه‌گذاری شده است، بر این اساس، چطور می‌توان تنها امکان برای مشارکت مردمی و دخالت‌گری آنها در امر سیاسی را فرآیند گردش‌نخبگان دانست؟ آیا کلیت مردم بیرونی، تقلیل‌پذیر به شرکت در این گردش می‌باشد؟

جدیدی تشکیل دهند و سپس بر سر قدرت با گروه نخبه موجود وارد مبارزه گردند [۱].

آنچه برایمان روشن است فارغ از تحقیق تجربی این کتاب در زمینه گردش‌نخبگان، با در نظر گرفتن واقعیت موجود ما و زمینه نظری خودمان، نمی‌توان هیچ موافقت نظری با هیچ یک از این سه نوع گردش پیش گفته پیدا کرد، به دلیل اینکه: یک. در نوع اول و دوم-الف، امتداد نظری چنین گردش‌چیزی به جز بازتولیدگری نظم مسلط در پی نخواهد داشت و تحولی اساسی در جهت فعلیت بخشیدن به توانایی‌ها و توانمندی‌های مردم صورت نخواهد گرفت و از این رو قدم در دوری باطل گذاشتن می‌باشد. دو. در نوع دوم-ب، نیز به این صورت در ذهن متبادر می‌شود که نخبگانی بر حسب ضرورت‌های تاریخی و بسته به اوضاع و احوال دوران خود یا بر حسب مشیت الهی، وظیفه پیاده‌سازی این ضرورت و موجبیت نیروهای پنهان و رازآلود را بر عهده می‌گیرند و دست به مبارزه با نظم مسلط می‌زنند که پیشاپیش می‌توان حدس زد که

در شرایط موجودی که در آن به سر می‌بریم، خواه ناخواه برگزاری انتخابات در یک کشور آن هم در سطح کلان برای تعیین رئیس دولت آینده، نمایشی به جز «گردش‌نخبگان» نیست. پر واضح است نخبگانی که در این عرصه حضور می‌یابند بازی در وضعیت موجود را پذیرفته‌اند و به عبارتی اصول سیاست‌ورزی آنها مطابق با بازی‌ای می‌باشد که از پیش تعیین شده و آنها نیز برای حرکت دادن مهره‌های خود در زمینی از پیش آماده، خود را مهیا می‌سازند. از این رو بهتر است حول مفهوم «گردش‌نخبگان» کمی به بحث بنشینیم.

ماری کولابینسکا، در کتابی با عنوان «گردش‌نخبگان در فرانسه»، سه نوع گردش را از هم متمایز کرده است: نخست گردش‌های که میان دسته‌های مختلف گروه نخبه حاکم رخ می‌دهد. دوم گردش میان گروه نخبه و بقیه مردم که خود می‌تواند به یکی از دو شکل باشد: الف) ممکن است افرادی از قشرهای پایین‌تر، موفق به ورود به درون گروه نخبه موجود می‌شوند، یا ب) ممکن است افرادی از قشرهای پایین‌تر، گروه‌های نخبه

جز این نیست که این فرآیند در صورت‌بندی و شکل‌پذیر کردن مجدد مردم نقش‌آفرینی می‌کند؟

با توجه به این پرسش‌های مطروحه، می‌شود مشاهده کرد که در فرآیند گردش نخبگان «مردم» چیزی به غیر از ابزار صرف در دست نخبگان، برای دستیابی به قدرت نبوده‌اند و نیستند؛ و انتخابات نیز کارکرد و معنایی به جز اجرای تمام عیار همین نمایش زنده نخواهد داشت. راست آن است که انتخابات حس فاعلیت و سوبژکتیویته سیاسی را به مردم در یک جامعه سیاسی اعطا می‌کند تا بتواند آینده‌ای را که برایشان مفهوم عدم وجود همان آینده است را رقم بزند. و پیش از آن، چنین انتخاباتی مردم را در یک دوگانه حاضر و آماده‌ای قرار داده که سرنوشت خود را بین تنها دو گزینه می‌بینند: «فاشیسم بد و فاشیسم بدتر». به همین دلیل می‌توان تعبیر «فربه‌تر کردن فاشیسم» را برای انتخابات در وضعیت موجود به کار برد. فاشیسمی که بر مبنای مردمی بی‌جان و باد کرده استوار است و خودسرکوب‌گری، دیگری‌ستیزی، خردستیزی، جامعه گسسته و چند پاره و... از ویژگی‌های برجسته آن می‌باشد.

«سپهر عمومی بخت برگشته»

در جوامع بورژوازی کنش سیاسی انسان شکلی واسطه‌مند به خود گرفته است. انسان‌ها به واسطه باشگاه‌های سیاسی، نشریات، محافل ادبی و... به بحث و جدل در مورد مسائل و موضوعات عمومی و به شکلی عقلانی-انتقادی مشغول می‌شوند و از این طریق بر سیاست‌های خرد و کلان دولت‌ها تاثیر می‌گذارند. علت واسطه‌مند شدن این

کنش نیز برخاسته از تفکیکی است که بین جامعه مدنی و دولت (جامعه سیاسی) و حوزه خصوصی و حوزه عمومی برقرار می‌شود. چیزی به نام «سپهر عمومی» واسطه بین این دو جامعه است یعنی همان باشگاه‌ها، مجلات، سالن‌ها همراه با اجتماعات مردمی می‌باشد. شرح کوتاهی درباره ویژگی‌های آن از این قرار است: «در سپهر عمومی، انسان‌ها در کسوت معامله‌گرانی سوداگر ظاهر نمی‌شوند که در پی خرید و فروش آنچه به بخش خصوصی زندگی‌شان مربوط می‌شود باشند، و چون کارگزاران یک حکومت ایفای نقش نمی‌کنند تا اراده و آزادی خود را تحت اجبارات و بوروکراسی و دولت به کناری نهند» [۲].

سپهر عمومی مذکور فضا-زمانی است که مردم نسبت به امر عمومی در جریان معرفت کسب می‌کنند، در عین حالی که دارای ذهنی خصوصی هستند اما در نهایت بر مبنای استدلال و تفاهم عقلانی-انتقادی به ذهنی جمعی و مشترک دست می‌یابند و خود را به سوی قدرت دولتی تسری می‌دهند و آن را تحت تاثیر قرار می‌دهند. ولی ناگفته پیداست مسئله ما متفاوت از سپهر عمومی آرمانی می‌باشد که هابرماس در سطح نظری آن را کاوش کرده است و اینجاست که این موضوع برای ما دردسرساز می‌شود.

فاشیسم پس از در اختیار گرفتن قدرت و حاکمیت سرمایه و بر اساس منطق سرمایه‌داری خود و نشان دادن چهره وحشی و درنده از خود و متعاقب آن، با بکارگیری تمام دم و دستگاه و ساز و کارهای ایدئولوژیک خود، به کار ویرانی این سپهر عمومی نیم‌بند و یک پا در هوا مشغول شد و در ادامه

انجمن‌ها و باشگاه‌های تحت فرمان و کنترل خود را جایگزین کرد که جزء لایتجزای حیات ساختاری آن می‌باشند. این درهم کوبیدن‌ها و سرکوب‌ها، با هم بودن‌ها و اجتماعات مردمی در واقع پیامی آشکار داشت و آن، این بود که: «حرکت ساختارهای فاشیسم از کنترل و مدیریت امر خصوصی آغاز می‌شود». بنابراین این سپهر عمومی بدیل چیزی جز یک جلوه شیک و تزئین شده نیست. به این صورت فاشیسم نفرت خود را از «مردم غیرخودی» و سیاست مردمی نشان می‌دهد. مردمی که می‌خواهند در نهایت به صورتی بی‌واسطه و بر اساس کنش خود، توانمندی‌ها و بالقوگی‌ها و ذات انسانی خود را تحقق ببخشند و انرژی‌ها و نیروهای خود را صرف رهایی، رفع از خود بیگانگی، تبعیض، نابرابری طبقاتی و... کنند.

چنین پس‌گشتی چیزی کم از یک فاجعه انسانی ندارد، به این دلیل روشن که تمام دست‌آوردهای دوران مدرن در زمینه مشارکت واقعی مردم در سپهر عمومی را تماماً به نابودی کشاند و آن را به حوزه امر خصوصی پرتاب کرد. مسئله به همین جا ختم نمی‌شود. نیروهایی موسوم به مصلح اجتماعی با وقاحت بی‌مثالی در این صحنه‌آرایی وارد می‌شوند و برای رنگ‌آمیزی فاشیسم تلاشی بی‌وقفه انجام می‌دهند و به اقتضای نظم مسلط تعدیل ساختاری را راهکار پیش‌روی خود قرار می‌دهند. برای مثال یکی از نخبگان اصلاح‌طلب در مقاله‌ای آورده است: «تاکید اصلاح‌طلبان بر «موازنه مثبت» در درون قدرت و حکومت، ناشی از چسبندگی صندلی‌های قرمز نیست، بلکه تجربه بیست و پنج سال



سیاست‌ورزی مستمر آنان که همسو با آخرین نظریات اندیشمندان در سطح جهان و نیز هماهنگ با جنبش‌های دموکراسی‌خواهی در کشورهای گوناگون است، ثابت می‌کند که گذار به دموکراسی در کشورهای در حال رشد مسیری جز «توزیع قدرت» ندارد، به گونه‌ای که یک جناح از نخبگان قادر به حذف رقیب یا رقبای خود نباشد. به بیان دیگر بررسی روند کشورهای که به مردم‌سالاری دست یافته‌اند، متفکران را به این نتیجه رسانده است که در کشورهای در حال توسعه «نظریات دولت‌محور» بیش از «تزهای جامعه‌محور» توجیه‌کننده روند «گذار به دموکراسی» هستند» [۳].

علاوه بر اینکه نویسنده با پیروی از سنت نظریه پوزیتیویستی (اثبات‌گرایانه)، نظریه جامعه‌محور را با واقعیت موجود همخوان نمی‌داند و آن را در برابر واقعیت ابطال‌پذیر می‌داند و همچنین از نظر آنها امکانی برای رشد و نمو جامعه (جنبش

مردمی) برای حرکت و پیش‌روی به سمت تغییر وجود ندارد، پس به ناگزیر مشی سیاست واقعی را پیش می‌گیرند و نتیجه‌اش آن می‌شود که در پاراگراف پیشین از زبان یکی از اصلاح‌طلبان خواندید. پس می‌توان دریافت که این نیروها در بازی مصلحانه خود هیچگاه قصد فراگذری از نظم موجود را نداشته‌اند و به آلت‌ناتیو سازی از بالا معتقد بوده‌اند، چرا که منافع آنها وابسته به بازتولید چنین ساختاری است و خود نیز به این موضوع اذعان دارند و در نظریات خود «دست مرئی دولت» را به عنوان ابزاری برای دموکراتیک‌سازی جامعه، مناسبات و شهروندان معرفی می‌کنند، در حالی که این دست مرئی تنها توانسته انرژی‌های حیاتی مردم را از بین برد و به قهقرای بکشاند.

از جانب دیگر سیاست‌ورزی‌هایی مانند «دست مرئی دولت» و تعبیری مشابه و نتایج اعلام شده (دموکراتیک شدن جامعه، آزادی، حقوق شهروندی و...) از زبان مصلحان، آشکارا آینده‌ای

نادیده و پیش‌بینی ناپذیر را چون پیام‌آوری دارنده وحی الهی، برای ما به ارمغان می‌آورند و آینده را چنان چیزی دسترس‌پذیر و لمس‌شونده تصویرسازی می‌کنند و از آینده به مثابه فتیش (بت واره) استفاده می‌کنند تا برای خود اعتبار و وجهه اخلاقی ایجاد کنند.

حال آنکه باید بدانیم: «سیاست‌رهای بی‌بخش لبه تیز گوه آینده را در قلب تنه حال حاضر وارد می‌کند. سیاست‌رهای بی‌بخش پلی است میان حال و آینده، نقطه تلاقی میان این دو. اما هم حال و هم آینده از ذخایر گذشته تغذیه می‌کنند، گذشته در مقام گنجینه‌های سنت‌های سیاسی گران‌بهایی که باید جنگید تا زنده نگه‌شان داشت» [۴].

در پایان شاید بتوان محل حرکت خود را، امر خصوصی در نظر گرفت. زیرا بنا به شرح بالا یقیناً نقطه تعارض با فاشیسم محسوب می‌شود.

فروردین ۱۳۹۲

[۱] نخبگان و جامعه: به انضمام درآمدی بر روش‌های تحقیق تجربی درباره نخبگان / نویسنده: تی.بی. باتامور؛ ترجمه و تحقیق علیرضا طیب - تهران: موسسه نشر و پژوهش شیرازه، ۱۳۷۷. / ص ۵۶-۵۷.

[۲] سپهر عمومی: روایتی دیگر از سیاست: نظریات آرنت و هابرماس / مسعود پدram. - تهران: یادآوران، ۱۳۸۸. / ص ۹۳.

[۳] سیاست‌ورزی اصلاح‌طلبانه در ایران / نوشته سید مصطفی تاجزاده. - تهران: قلم، ۱۳۸۶. / ص ۱۵۲.

[۴] پرسش‌هایی از مارکس / تری ایگلتون؛ ترجمه رحمان بوذری، صالح نجفی. - تهران: مینوی خرد، ۱۳۹۱. / ص ۶۷.

سیاست مقدرات علیه سیاست امید

پرسا نصرآبادی

در اشل داخلی، منطقه ای و جهانی، و بحران های اقتصادی و اجتماعی به دست آورد و از این زاویه می توان آن را پروژه ای استراتژیک دانست که وارد نشدن چپ تا این لحظه به آن، نافی اهمیت و ضرورت اش نیست.

پنج ساله جمهوری اسلامی دارد، حتی بایستی در سرتاسر دوران پهلوی پی گرفته شود تا از خلال آن بتوان تضادها و تناقضات درون ساختاری و بازیگران و صحنه گردانان جدالها را دقیق تر شناسایی نموده و در پرتو آن درک دقیق تری از بحران های سیاسی ایران

ارزیابی بحران ساختاری جمهوری اسلامی در چارچوب منازعات جاری حول مسئله انتخابات قابل حل و فصل نیست، که یک نیروی سیاسی جدی چپ ولو در سطح تحلیل بخواهد به آن دامن بزند. ریشه های این بحران که درازایی بیش از قدمت سی و

نموده، و مجموعه نیروهای اخلاگر و تشدیدکننده بحران در این شرایط ویژه را حذف نماید. اگر بر اساس منطق قدرت متجمع در دست یکی از سه ضلع بحران ساز در ساخت قدرت سیاسی جمهوری اسلامی نگاه کنیم، به نظر می رسد که انتخابات ریاست جمهوری جاری، می تواند فرصتی مناسب و مغتنم برای رهبری باشد، تا ضمن وجود کمترین شائبه تقلب و دستکاری آراء، تکلیف جریان فتنه و انحرافی را، یک جا و همزمان، و از خلال صندوق های رأی روشن نماید و بدین ترتیب، زمانی چهارساله را برای اجرایی کردن آرایش جدید ساختار قدرت در جهت رفع تنش های درون ساختاری و دوشقه گی نظام سیاسی، تضمین نماید.

وی و دولت اش با ارگان های حکومتی دیگر شده است. تأکید بر لزوم بررسی این طرح، در شرایط ویژه ای که جمهوری اسلامی در آن به سر می برد، خبر از وقوع تغییرات اساسی و مهمی می دهد که در صورت اجرایی شدن، زمین سیاست را به کلی تغییر می دهد و بیش از هر گروه دیگری، دست آن عده از کنشگران سیاسی که هر چهارسال یک بار، در هیئت اندامواره های کمپین های انتخاباتی ظهور می کنند و با پایان یافتن انتخابات به جای مألوف خود می خزند، را در پوست گردو خواهد نهاد.

بر این اساس، هدف گذاری اصلی بلوک حاکم (خامنه ای) در انتخابات ریاست جمهوری پیش رو نیز این است که تعادل و آرایش جدید قوا پس از سال هشتماد و هشت را کاملاً تثبیت

ساختار سیاسی جمهوری اسلامی عمیقاً بحرانی است. از نبرد هژمونیک گروه های سیاسی مختلف برای افزایش قدرت و اختیارات که بگذریم، بررسی طرح پارلمانی شدن ریاست جمهوری در مجلس خبرگان که طی ماه های اخیر جدی تر شده، ناشی از بحران های های سیاسی کنترل شده ای است که در دوره های مختلف از حیات سیاسی جمهوری اسلامی حول انتخاب ریاست جمهوری رخ داده، نظیر انتخاب و سپس برکناری ابوالحسن بنی صدر، نخستین رئیس جمهور حکومت اسلامی ایران، انتخاب محمد خاتمی و ظهور «نهضت دوم خرداد»، دهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری در سال هشتماد و هشت که منجر به اعتراضات گسترده ای شد و انتخاب محمود احمدی نژاد و اختلافات عمیق

دولت (در مفهوم عام) جمهوری اسلامی از یک سو به مثابه یک دولت سرمایه‌داری حامل بحران‌هایی است که هر دولت سرمایه‌داری با آن مواجه است، و از سوی دیگر، همواره با بحرانی دست به گریبان بوده که محصول تناقضات موجود در روند شکل‌گیری دولت-ملت در ایران است. این تناقض عمیق و کشنده که از دوران پهلوی تا کنون چندین دهه است که پابرجا مانده، حاکی از این واقعیت است که پروژه ملت‌سازی و اعطای حقوق شهروندی و دموکراتیک به توده مردم مشروط به وقوع مجموعه‌ای از اصلاحات اجتماعی است که در نبود آن، تلاش برای دموکراتیزاسیون به پدیده‌ای صوری و ابزار دست نظام سیاسی مستبد بدل خواهد شد. در دولت جمهوری اسلامی نیز، گروه‌های مختلف بورژوازی در بلوک قدرت همواره با هم در رقابت برای حل این بحران به طرق مختلف بوده‌اند و پاسخ‌های متفاوتی را به رفع این بحران در پیش گرفته‌اند.

جمهوری اسلامی از یک سو با یک بحران ساختاری دیرینه در ساخت کلی اقتصاد سیاسی و دولت در ایران مواجه است، و از این زاویه همواره مسئله مشابهی مقابل کابینه‌های مختلف در دوران پهلوی و در دوره جمهوری اسلامی قرار داشته است، که از جمله می‌توان به تقابل کار و سرمایه، ناتوانی از بدل ساختن ایران به یک کشور پیشرفته صنعتی، مسئله حاشیه‌نشینی شهری، مسئله ملی و تعامل بحرانی دولت مرکزی با ملّت‌های تحت ستم، تعارض منافع افسار مختلف خرده‌بورژوازی با بورژوازی که در انقلاب ۵۷ تعین پیدا کرد، جایگاه ایران در نقشه تقسیم جهان ابرقدرت‌ها و مسئله امپریالیسم در خاورمیانه و نظایر آن اشاره نمود.

از سوی دیگر اما، جمهوری اسلامی با یک بحران داخلی و درون‌گفتمانی نیز مواجه بوده است که حاصل تضارب و تقابل جناح‌های مختلف بورژوازی ایران و راه‌حل‌های آنان برای حفظ یکپارچگی حاکمیت در عین حلّ تضادها و بحران‌ها بوده است.

گروه‌های سیاسی که در قدرت هستند، هیچ یک معادل نعل به نعل فراکسیون‌های درون طبقه بورژوازی ایران نیستند. بورژوازی در قدرت مشتمل بر مجموعه باندهایی است که موازی با هم و ذیل پروژه کلی ساختن دولت-ملت ایران، با یکدیگر در رقابت اند و هریک با ارائه راه‌حل‌هایی در جهت حلّ بحران سیاسی جاری سعی می‌کنند زیر-پروژه‌ها و راه‌حلّ‌های خود را ارتقاء داده و غالب نمایند. از این رو در نظر گرفتن دو نکته بسیار حائز اهمیت است: اولاً این گروه‌های سیاسی با ساخت قدرت دولت در هم تنیده اند و در ثانی، تداوم و بازتولید بحران در ساختار سیاسی جمهوری اسلامی حاکی از این امر است که این ساختار با سازوکارهای تاکنون موجودی که این گروه‌ها در پیش گرفته‌اند، رفرم‌پذیر نیست.

در میانه این نبرد هژمونیک سی و پنج ساله میان بخش‌های مختلف بورژوازی در قدرت جمهوری اسلامی، که طی آن هریک از باندها تلاش کرده‌اند کارایی و توانمندی خود را در کنترل هژمونی شکننده طبقه فرادست ایران به کلّ طبقه بورژوازی و هم‌پیمانان در باند مشترکشان نشان داده و اثبات نمایند، پروژه اصلاح‌طلبی نیز کلید خورد و از آن جایی که با شکنندگی و انعطاف‌ناپذیری ساخت سیاسی جمهوری اسلامی همخوان نبود (و نیست) به سرعت با بن‌بست

و انسداد استراتژیک-عملیاتی مواجه گردید. به نظر می‌رسد که از همان آغاز، حق با محافظه‌کاران بوده است که انتهای پروژه اصلاح‌طلبی را از هم پاشیدن جمهوری اسلامی می‌دانستند و بر مبنای یک ارزیابی واقع‌بینانه از منافع کلیت طبقه حاکمه در چارچوب جمهوری اسلامی، با آن به مقابله برخاستند. هرچند که اساساً اراده جنبش اصلاح‌طلبی نیز هرگز به فراروی از جمهوری اسلامی تعلق نگرفته و ادامه منطق جنگ اصلاح‌طلبان و محافظه‌کاران، در چارچوب سهم‌خواهی از قدرت می‌گنجد.

پروژه اصلاح‌طلبی به مثابه یک پروژه ایدئولوژیک برای لیبرالیزه کردن ساختار سیاسی که به طور رسمی از سال ۷۶ کلید خورده، بارها و در مقاطع مختلف به سبب ممتنع بودن و نابسندگی اش از درون شکاف برداشته و نیروهای مختلفی را از درون خود آزاد کرده است. بخش‌هایی از این نیروها به راست افراطی و بخش‌هایی نیز به چپ غلتیده‌اند، اما مجموع آن‌ها در هر بزنگاه به التقاء یکدیگر نائل می‌آیند و باز در مصافی دیگر علیه به قدرت رسیدن گروه‌های رقیب، با یکدیگر هم راستا می‌شوند. گرچه به نظر می‌رسد سازمان سیاسی جنبش سیاسی اصلاحات در سال ۸۴ در هم شکسته باشد و از آن جز تک‌چهره‌هایی باقی نمانده باشد، اما اصلاح‌طلبی هنوز قدرت بسیج نیروهای در مدار گفتمانی‌اش را از دست نداده و این چیزی است که همین امروز شاهدش هستیم.

مکرراً در این باره گفته و نوشته شده است که با کاهش قیمت نفت و تقلیل حجم سرمایه‌گذاری و منابع ارزی، افزایش فشار اقتصادی ناشی از وضعیت بد معیشتی، جنگ هشت ساله و افزایش قابل توجه جمعیت باعث شد تا دولت دیگر قادر به تأمین نیازهای جنگ، معیشت و وارد کردن منابع غذایی و صنعتی مورد نیاز مردم نباشد و نیازی مبرم به منابع ارزی خارجی پیدا کند. در این راستا اکبر هاشمی رفسنجانی در ۲۳ دی ماه ۱۳۶۸ در نماز جمعه تهران اولین نشانه‌های فراروی جمهوری اسلامی از دولتی در وضعیت اضطراری - که به ویژه حامل اقتصاد جنگی بوده است - به دولت متعارف سرمایه‌داری را آشکار کرد. او اعلام کرد که «سرمایه خارجی ذاتاً شرّ نیست و می‌تواند در طرح‌های تولیدی به نفع جامعه باشد». اما برای اخذ چنین منابع ارزی نیاز بود تا بورژوازی درون حاکمیت جمهوری اسلامی شرایط ملزوم اخذ وام‌های بین‌المللی را نیز بپذیرند. آنان به درستی دریافته بودند که برای حفظ و بقای سیاسی ناگزیرند تا شالوده‌های مادّی و اقتصادی خود را محکم نمایند، روند ساخته شدن دولت سرمایه‌داری در ایران را که در دوران پهلوی آغاز و پس از انقلاب ۵۷ دچار خدشه شده بود را به مسیر اصلی خود بازگردانند و تعامل با بازارهای جهانی سرمایه‌داری را سرلوحه کار خویش قرار دهند. در جهت تحقق چنین الزاماتی بود که در سال ۶۹ نمایندگان بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول وارد تهران شدند و پس از دیدار با مقامات ایرانی در گزارش نهایی خویش اعلام کردند که: «مقامات ایرانی عزم خود را برای حرکت به سوی تعدیل اقتصادی کلان

کشور، فراهم آوردن نقش قوی‌تر برای بخش خصوصی و حذف تدریجی قید و بندهای اقتصادی ابراز کرده اند». دولت موظف بود تا با حذف تدریجی یارانه‌ها، آزادسازی قیمت‌ها، خصوصی‌سازی موسسات اقتصادی در دست دولت، شناور کردن نرخ ارز، کاهش نقش دولت در اقتصاد، فعالیت مطمئن و آزاد بخش خصوصی، آزادسازی روند حرکتی سرمایه داخلی و بین‌المللی از قید و بندهای دست و پاگیر، برابری سرمایه‌داران در برابر قدرت، پرهیز دولت از دخالت سیاسی در اقتصاد و نظایر آن در جهت پیوستن به سیستم اقتصاد جهانی و رعایت دستور العمل‌های متبوع آن حرکت نماید. از سوی دیگر، بحران سیاسی منطقه‌ای باعث بروز بحران در بازارهای نفت و افزایش قیمت نفت گردید، به طوری که درآمد جمهوری اسلامی از فروش نفت به یکباره افزایش چشمگیری یافته و همین امر موجب رونق نسبی در وضعیت اقتصادی کشور نسبت به سال‌های گذشته گردید و اجازه پیشبرد برخی سیاست‌های مد نظر بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول را به جمهوری اسلامی داد. چنین شرایطی زمینه اجرای برخی اقدامات اولیه و اجرای سیاست تعدیل اقتصادی را در دوران رفسنجانی فراهم آورد که دارای چند وجه مشخص کننده بود:

۱. مجموعه نیروهای معارض و اپوزسیون اصلی رژیم جمهوری اسلامی، یعنی نیروهای چپ و کمونیست، به کلی قلع و قمع شده بودند. همچنین اجرایی شدن این سیاست‌ها به نحوی غیراتفاقی مقارن با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی نیز بود.

۲. در این دوران شاهد شکل‌گیری و

فراهم آمدن زمینه‌های قدرت‌یابی اقتصادی بورژوازی جدید ایران هستیم.

۳. زمینه اولیه ارتباط با بازارهای جهانی سرمایه پس از وقفه انقلاب ۵۷ و جنگ هشت ساله فراهم شد.

۴. درست مطابق پیش‌بینی‌هایی که بر مبنای تجارب تاریخی (مانند شیلی) صورت می‌گرفت، دوره‌ای از فشارهای سخت و طاقت‌فرسای معیشتی بر طبقات تحتانی جامعه تحمیل شد.

۵. برخی زمینه‌های توسعه و بسط مناسبات سرمایه‌دارانه را در کشور ایجاد نمود، اما نه می‌توانست و نه می‌خواست که در آن مقطع تاریخی به دولت متعارف بورژوازی ایران تبدیل گردد.

مجموعه این عوامل، زمینه مادّی برای فرارزوی جنبش سیاسی اصلاحات را فراهم نمود. دوران انتخابات مجلس پنجم در سال ۱۳۷۴ به آشکار شدن شکاف در هیات حاکمه و انعکاس تغییرات جدید در تعادل قوای بلوک قدرت انجامید: اسلام‌یست‌های طرفدار لیبرالیزاسیون اقتصادی و تکنوکرات، با عنوان جدید «کارگزاران سازندگی» راه خود را از جامعه روحانیت و بخش‌های سنتی بورژوازی جدا کردند. رهبری در مقابل، برای حفظ تعادل و مهار این بلوک تازه‌ساز، به سرعت جانب جامعه روحانیت را گرفت. دوران انتخابات مجلس پنجم به علاوه هم زمان شد با احیای مجدد سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی توسط جناح خط امامی که به دنبال جستجوی راه‌های کسب موضوعیت و مطرح شدن در شرایط جدید داخلی و بین‌المللی (پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی)

بود. در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۷۶، کاندیدای برگزیده جامعه روحانیت-هیات مؤتلفه که حمایت تمامی اجزای بلوک قدرت از بیت رهبری تا سپاه و بنیادهای رنگارنگ اقتصادی به غیر از هاشمی رفسنجانی و بخشی از دولت او را با خود داشت، در مقابل محمد خاتمی شکست خورد. متعاقب این واقعه، محصول دوران انتخاباتی مجلس ششم، تشکیل حزب مشارکت ایران اسلامی بود که از خطامامی‌های لیبرالیزه و روزآمد شده و مدیران دولت خاتمی تشکیل می‌شد. در شرایط پرتلاطم آن سال و فشار شدید افکار عمومی بر هیات حاکمه، این حزب توانست اکثریت کرسی‌های

مجلس را به خود اختصاص دهد. مقطع انتخابات دوره هفتم شوراهای اسلامی در سال ۱۳۸۱ اما، به دوران زایش جریانی جدید در چارچوب رژیم جمهوری اسلامی تبدیل شد. چهره‌های این جریان در دوران هاشمی رفسنجانی به یکی از منتقدین ثابت و پر و پاقرص سیاست‌های اقتصادی و فرهنگی دولت تبدیل شدند. این جریان از طیف وسیع و متنوع از نیروهای تشکیلی می‌شد که وجه اشتراک آنان را مخالفت شدید با لیبرالیزه شدن جمهوری اسلامی و حرکت آن به سمت یک حکومت متعارف تر کاپیتالیستی تشکیل می‌داد. این جریان چندین سال پیپی صیقل خورد تا نهایتاً

اصلاح‌طلبان هرگز ضروری ندیدند که به بدنه جنبشی خود این توضیح را بدهند که استراتژی آن‌ها برای گذار به یک نظام دموکراسی لیبرال چیست و چگونه قرار است به احقاق مطالبات عمومی آزادی و دموکراسی منجر شود. بدین ترتیب دو شاخه، یکی نئوکان و دیگری چپ‌گرا، با سرخوردگی از اصلاح‌طلبی منشعب گردیدند که اولی با چرخیدن به سمت سیاست‌های ایالات متحده و نظامی‌گری در منطقه خاورمیانه و به ویژه حول مسئله هسته‌ای ایران، در قامت مدافع راهکارهای امپریالیستی از جمله لشکرکشی نظامی به ایران ظاهر گردید، و دومی، با بذل توجه به فرودستان و به سمت سیاست جنبش‌های اجتماعی چرخید. اگرچه شکست جنبش اصلاحات به

فروریزی این بدنه و پلاریزه شدن شان در دو قطب چپ و راست منتهی گردیده، معه‌ذا این پاره‌های تن جنبش اصلاح‌طلبی، همواره همچون تراشه‌های آهن - که خصلت آهن بودن را حفظ می‌کنند- در مدار اصلاح‌طلبی باقی مانده‌اند. و در هر بزنگاه سیاسی نظیر وقایع انتخاباتی، گویی که میدان مغناطیسی اصلاح‌طلبی تشکیل شده باشد، این تراشه‌ها همگی جذب آهن ربای اصلاحات شده‌اند.

این سوال بارها گریبان ما را گرفته است، که چه می‌شود که در هر طوفان‌زار سیاسی، کشتی‌های «سیاست مردمی»، «امید باوری»، «سازماندهی از پایین»، «کنشگری نقادانه» و نظایر این‌ها، به گل می‌نشینند، و منفعلانه‌ترین و تسلیم‌طلبانه ترین بروزها و

در سال ۱۳۸۴ کاندیدایی از این طیف به ریاست جمهوری منصوب شد. این گروه، در سطح سیاسی توسط بیت رهبری اداره می‌شد، در سطح ایدئولوژیک با دستگاه‌های ایدئولوژیک مصباح یزدی شناخته می‌شد و در سطح اقتصادی نیز با محوریت بنیادهای اقتصادی و بورژوازی نظامی-بوروکرات فعالیت می‌نمود. این وضعیت در دوره دوم ریاست جمهوری احمدی‌نژاد به شدت متزلزل گردید، تا جایی که شاهد بوده‌ایم که چگونه کاندیدای مورد حمایت دولت در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۹۲، در تقابل با کاندیدای رهبری قرار گرفته بود.

عملکردها را در پی خود می‌آورد؟ چگونه است که از انواع تئوری‌ها و طیفی از اندیشمندان چپ، در هر تندپیچ و گردنه سیاسی، لباس تئوریک آبرومندانه‌ای برای پوشاندن به تن کنش اصلاح‌طلبانه از کار در می‌آید و پس از انتخابات، همه چیز به وضعیت سابق اش رجعت می‌کند؟ چه چیز جز درک مشترکی از مفاهیم، و اشتراک در چشم‌انداز سیاسی می‌تواند در میان باشد که به مثابه واسطه‌ای در جهت این پیوستار گفتمانی عمل نماید و سیاست مردمی را در هر دست‌انداز سیاسی به «سیاست مقدمات» فروبکاهد و «سیاست ورزی» را به «سیاست نورزی» بدل نماید؟

یکی از این المان‌ها، فهم مشترک اصلاح‌طلبان و هم چنین اغلب نیروهای چپ‌گرای همسو با آنان

از «جامعه مدنی» است. در دو دهه اخیر، به ویژه پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و بلوک شرق (در سیاست پسا جنگ سردی)، «جامعه مدنی» از مفاهیم کلیدی و استراتژیک بوده و در کاربست نوینی که در این دوران جدید پیدا کرده، اساساً درک و انگیزه‌ای متفاوت از آن چه برای نمونه مارکس یا گرامشی برای تفکیک مفهومی میان دولت و جامعه بورژوایی، و یا فراهم آوردن عرصه‌ای برای نبرد ایدئولوژیک در ساحت روبنا مد نظر داشتند، بر آن حاکم بوده است. برای نمونه، در کشورهای اروپای شرقی، انگیزه احیای جامعه مدنی، چیزی نبوده جز فراهم آوردن توپخانه‌ای ایدئولوژیک علیه دولت‌ها، که به نیروهای اپوزسیون پروغرب این فرصت را می‌داد که بتوانند ملغمه‌ای از جنبش‌ها در دفاع از حقوق سیاسی، آزادی‌های فرهنگی و تجدید حیات سرمایه‌داری در اقتصادهای بحران‌زده این کشورها در دوران پسا شوروی را در کنار هم پیش ببرند. از این منظر، «جامعه مدنی» تنها اسم رمزی بوده است برای آن تحرک سازماندهی شده‌ای که نهایتاً خود را در قالب انقلابات رنگی و مخملی بازفایمی کرد.

برداشت اصلاح‌طلبان از جامعه مدنی نیز به وضوح منطبق با همین رویکرد و منبعث از نظریه‌پردازانی چون هانتینگتون بوده است که فرمول‌بندی روشنی درباره گذار به دموکراسی در جوامع در حال تغییر و دگرگونی ارائه کرده است. بر مبنای این فهم هانتینگتونی، اصلاح‌طلبان از یک سو، توصیه‌های هانتینگتون در تفکیک میان جوامع اروپایی و جوامع استبداد زده‌ای چون ایران

را بسیار جدی می‌گیرند، و به این ترتیب این توصیه وی را در استراتژی‌هایشان نهادینه می‌کنند که در جوامع دارای نهادهای سیاسی ضعیف و توان بسیج عمومی بالا، باید خطر «خشونت و هرج و مرج» را جدی گرفت [لازم به گفتن است که هانتینگتون و هم‌فکرانش در چنین مواردی عموماً نظر به جنبش‌های فاشیستی ندارند، بلکه حساسیت‌شان نسبت به شکل‌گیری جنبش‌هایی است که پتانسیل بدل شدن به قیام‌های توده‌ای را دارند و به این ترتیب عنان و کنترل‌شان از دست نوسازان این جوامع - که مخاطب هانتینگتون هستند - خارج می‌گردد؛ نظیر هراسی که بعد از ششم دی ماه هشتاد و هشت در دل اصلاح‌طلبان افتاد و به دست و پایشان انداخت تا پیش از آن که دیر شود، فتیله‌ها را به هر ترفند ممکن پایین بکشند]؛ و از این رو بهتر آن است که جامعه مدنی در چنین جوامعی تقویت نشود و دست کم فراتر از سطح و ویتزین سیاسی ریشه ندواند، چرا که عمیقاً به ضرر تحکیم دولت است و نیاز به توضیح ندارد که پروژه اصلاح‌طلبی جز در مختصات جغرافیای سیاسی جمهوری اسلامی ندارد و به این اعتبار ابداً بنا ندارد خدشه‌ای در تمامیت دولت جمهوری اسلامی وارد شود.

از سوی دیگر اما، اصلاح‌طلبان همواره دل در گرو مدل‌هایی برای ایجاد تغییر در ساختار سیاسی داشته‌اند که بی‌شبهت به پروژه انقلاب‌های رنگی-مخملی نبوده است. با این تفاوت اساسی که امکان وقوع این دست از انقلابات

به دلایل ساختاری و ویژه بودن بستر وقوع تحولات در این دو نقطه بسیار نامحتمل و عملاً منتفی به نظر می‌رسیده است و اصلاح‌طلبان نیز هرگز تمایلی نداشته‌اند که مستقیماً از حمایت امپریالیزم و کشورهای غربی برخوردار شوند. چرا که این امر فوراً زمینه اخراج آنان از حاکمیت را فراهم می‌آورد که ابداً مطلوب اصلاح‌طلبان نیست، زیرا استراتژی آنان در بلند مدت، باقی ماندن در لایه‌هایی از قدرت و حفظ این رابطه با بلوک حاکم ولو به صورت رفت و برگشتی است. از این رو مدلی شبیه انقلاب‌های رنگی-مخملی می‌تواند تا جایی که به خروج طولانی مدت و یا دائمی اصلاح‌طلبان از بلوک حاکم منجر نشود، مطلوب و قابل استفاده باشد. چنین تحرکاتی که به سادگی نمی‌توان به انقلاب خواندن آن تن داد (شاید به تعبیر حجاریان بتوان آن را اصقلاب نامید)، اغلب در هنگامه برگزاری انتخابات و در کشورهایی صورت گرفته است که انتخابات آزاد و رقابتی در مفهوم لیبرالی آن وجود نداشته است و از این رو مطلوب گروه‌های رقیب و معارض بیرون از قدرت است چرا که در حول و حوش انتخابات تا حدی به گشوده شدن فضای سیاسی-اجتماعی منجر می‌شود، به شکل‌گیری تجمعات مسالمت‌آمیز و اعتراضات گسترده می‌انجامد، از بُرد رسانه‌ای داخلی و خارجی استفاده می‌شود، اعتراضات به اشکال مختلف به گروه حاکم بروز داده می‌شود و فرایند تحول و جابه‌جایی در آرایش سیاسی نیروهای بلوک حاکم را دستکاری/تسریع می‌کند.

این دقیقاً مشابه اتفاقی است که در کارناوال‌های انتخاباتی پیش از انتخابات ریاست جمهوری در سال هشتاد و هشت به وضوح قابل رؤیت بود و گرچه در محتوای سیاسی، تفاوت چشمگیری با انواع شناخته شده و پیاده شده آن در حکومت‌های پسا شوروی ندارد. اما یک نقطه افتراق مهم دارد، و آن این است که - برخلاف این مدل‌های تجربه شده - اصلاح‌طلبان هرگز مرکز ثقل و نقطه هدایت این تحولات را به خارج از مدار قدرت داخلی منتقل نکرده و در برهه‌های مختلف و به بهانه‌های گوناگون، همواره وفاداری و التزام خودشان را به اصول، مبانی و چارچوب‌های نظام جمهوری اسلامی اعلام کرده‌اند.

اما آن بخشی از این چپ که اکنون محل بحث ماست، هرگز از گفتمان اصلاح‌طلبی به طور کامل گسست نکرده و همواره در بزنگاه‌هایی چون کمپین‌های انتخاباتی کاندیداهای اصلاح‌طلب، به سمت این جریان خم شده است. این گرایش از چپ زاییده‌ی آن گونه تلقی است که سپهر سیاسی را نه به مثابه تابعی از سپهر اقتصادی، که عملاً مستقل از آن در بر می‌گیرد، و همواره در تندیچ‌های سیاسی که جامعه تصنعاً دچار هیجانات مقطعی برای ایجاد تغییرات جزئی در آرایش سیاسی گروه‌های مختلف بورژوازی در قدرت از خلال صندوق‌های رأی شده، عملاً در صف همان نیروهای سیاسی اصلاح‌طلب قرار می‌گیرد. این گرایش، هرگز رابطه مبنای مادّی ایدئولوژی اصلاح‌طلبان یعنی لیبرالیسم را به درستی در نیافت؛ به عبارت دقیق‌تر نتوانست رابطه میان ساختار ایده‌ها

و ساختار ایدئولوژیک در درون گفتمان اصلاح‌طلبی را موشکافانه تبیین نماید، از این رو، علی‌رغم استفاده مکرر و شعارگونه از «جامعه مدنی» در برابر قدرت دولتی، هرگز توجه خود را به سازماندهی جمعی دموکراتیک جامعه مبذول نکرد و به درک انتقادی نسبت به ماهیت سیاسی-ایدئولوژیک اصلاح‌طلبان نائل نیامد.

عمده آن دسته از چپ‌گرایانی که همراهی عملی با اصلاح‌طلبان را به ویژه در موقعیت‌هایی چون انتخابات ریاست جمهوری به منصفه ظهور می‌رسانند، اذعان می‌کنند که بر جایگاه طبقاتی و تاریخچه کاندیداهای اصلاح‌طلب به خوبی واقف‌اند اما علی‌رغم آن بر این باور اند که نباید به نیروهای راست رادیکال مجال داد تا بیش از این پیش بیایند و جامعه را فتح کنند؛ نباید به حاکمیت بیش از این اجازه داد که قدرت سیاسی را در خودش متمرکز کند و نباید گذاشت نیروهای جامعه‌ی مدنی بیش از این تضعیف شوند. بگذریم از این قدر مسلم که اتفاقاً احمدی نژاد و باند حامی‌اش، تاکنون بهترین تلاش برای فراروی از ساخت سیاسی جمهوری اسلامی را انجام داده‌اند و اگر بخواهیم با استانداردهای این دسته از چپ‌گرایان پیش برویم، در پروژه هژمونیک احمدی‌نژاد رویکردهای بسیار رادیکالی می‌گنجد که در ذیل پروژه اصلاح‌طلبان ابداً قابل تصوّر نیست. برای نمونه مقابله سیستماتیک این باند با مراجع و آخوندیسم که این پرسش را بر می‌انگیزد که چرا نبایستی به ایجاد شکاف کاری در حاکمیت

با واسطه باند احمدی نژاد-مشایی امید بست؟ آن هم در شرایطی که با در نظر گرفتن اشتراکات تامّ پروژه‌های کلان سختاری-اقتصادی رژیم جمهوری اسلامی، رفسنجانی، خاتمی و احمدی‌نژاد و نیز رئیس جمهوری که عن‌قرب از صندوق‌ها بیرون می‌آید، هم جهت و در یک امتداد قابل ارزیابی هستند.

به هر روی این استدلال به روشنی از آن ذهنیتی بر می‌خیزد که قدرت طبقاتی را آشکارا در دولت متمرکز می‌بیند و سلطه طبقاتی را در سرتاسر جامعه و رویه‌های فرهنگی آن نمی‌بیند. چنین ذهنیتی، یا دولت را به مثابه مجموعه و جمع جبری نهادها فهم می‌کند که خارج از عرصه دولت واقع شده‌اند و یا دولت را به مثابه ابزاری در نظر می‌گیرد که بسته به این امر که به دست کدام شخص و کدام گروه از قدرت بیافتد، در نحوه به کارگیری آن تفاوت ایجاد می‌شود؛ به این معنی که با واسطه جامعه مدنی می‌توان بر کاربست آن ابزار تأثیر چشمگیر نهاد و مطلقاً فراموش می‌کند که هدف دولت در ساختار و نحوه اعمال قدرت اش حکاکتی و تنیده شده است. چنین درکی از دولت و جامعه مدنی، نه تنها بنیان‌های اقتصادی و طبقاتی دولت و گروه‌های مختلف حاضر در آن را به باد نسیان می‌سپارد، که از رویکردهای ایدئولوژیک این گروه‌های ذی‌نفع در قدرت دولتی نیز به طرز فاحشی غفلت می‌کند. در امتداد چنین ذهنیتی، این مهم مغفول می‌ماند که گفتمان دموکراسی خواهی تابع فشارهای ایدئولوژیک طبقه مسلط (دست کم فراکسیونی از آن) بوده

است که در یک دوره تاریخی معین و ذیل یک پروژه سیاسی-طبقاتی مشخص برای عبور از یک بحران نفس‌گیر دو وجهی (ساختاری/ درون حکومتی) شکل گرفته است؛ لذا نه تنها مستلزم بیگانگی نیروی دموکراتیک و گسست آشکار از قدرت مردمی به عنوان ملاک اصلی ارزش‌های دموکراتیک بوده است، بلکه همواره، عامدانه و آگاهانه از کنش‌های فعالانه قدرت مردمی روی برتافته و به بهره‌داری منفعلانه از حقوق قانونی، آئین‌نامه ای و روزه‌های ادواری انتخاباتی اکتفا نموده است تا ضمن گارانتی پرهیز از سازماندهی جمعی دموکراتیک جامعه و متراکم کردن قدرت جمعی طبقات تحت سلطه، هر چهار سال یک‌بار و به افتخار شهروندان منفرد نسبتاً خوش‌بخت، یکی از ارزشمندترین دارایی‌های آنان، یعنی برابری حقوقی و حق رأی همگانی و امکان شرکت در یک انتخابات دیگر را به آنان گوشزد کند.

چطور می‌توان یک نیروی سیاسی چپ را متصوّر شد، که «امید» اش

را به سناریوی دشمن طبقاتی اش گره بزند و سودای وقوع «رخداد» در فوجان را در سر پرورد؟ مگر نه این که «امید»، عالی‌ترین ظهور ناخشنودی و عصیان علیه وضعیت موجود است؛ وضعیتی هر دم دهشتناک‌تر شونده، که ادامه پیدا کردن اش تنها در حکم فاجعه ایست که دسته جمعی به استقبالش می‌رویم؟

«امید»، اگر این جهانی باشد و به ماوراء رجوع ندهد- لاجرم نمی‌تواند طبقاتی نباشد و سیاست مبتنی بر امید نیز لاجرم سیاستی طبقاتی است؛ لذا نمی‌تواند خیل آن اکثریت در زنجیر را نشانه نرود و با آرمان جهانی دیگر در هم نیامیزد. به این اعتبار امید، یک صف‌آرایی همه‌جانبه علیه وقوع فاجعه است و از این رو، امید، نمی‌تواند نسبتی با تفکرات فرصت‌طلبانه، مصلحت‌اندیشانه و عافیت‌جویانه (در پوشش واقع‌نگری و عقلانیت‌محوری) داشته باشد که رو به آینده ندارد و در کمترین زمان متصوّر، تدارک تباهی امید را می‌بیند.

تاریخ مخزنی از پتانسیل‌ها و بالقوگی‌هایی است که حکم گزینه‌هایی زنده برای کنش‌های آینده را دارند. بلی، این گزاره‌ای صحیح است اما این بدان معنا نیست که بلافاصله ما را به سمت بررسی کم و کیف تغییرات در این یا آن کاندیدا در انتخابات ریاست جمهوری پیش رو و سایر تحرکات مهندسی شده از بالا در جامعه، رهنمون سازد! این سخیف‌ترین شکل تقلیل دادن امید و طرح‌ریزی برای وظایف دشوار تاریخی مان است که ابداً محل بحث ما نمی‌تواند باشد. چطور می‌توانیم از جنگیدن تن بزیم و بساط شکستی دیگر را مهیا کنیم؟ ما هنوز سلاح‌مان را پرداخت نکرده‌ایم و به امر مغفول «سازماندهی» همت نگماشته‌ایم؛ از این رو موظف‌ایم رو به خودمان صحبت کنیم و خودمان را در معرض پرسش‌هایی مهلک قرار دهیم که در اکنونیت و آینده‌مان لرزه‌هایی سهمگین می‌افکند. این تنها معبر رستگاری ما در حوالی وقوع فاجعه است.

خرداد ۱۳۹۲

بازی انتخابات؛ زمینِ ملت

سهراب خوشبویه

این طیف یا آن جناح؟ این یا آن؟ قرمز یا آبی؟ اینها سوالاتی از یک جنس اند که هر چهارسال یکبار شباهتشان نمایانتر می‌شود. هر چهارسال یکبار چمن زمین انتخابات را تازه می‌کنند و زیر پوست شهر هیجان تزریق می‌کنند: برای برگزاری مسابقه‌ای که بزرگ و جذاب بنماید، رسانه‌ها شروع به رجزخوانی می‌کنند. مسابقه‌ای با بازیکنان خودشان، قوانین خودشان، داوران خودشان و با نتیجه‌ای که در هر صورت دلخواه خودشان است. در این میان برای ما مردم هم نقش ثابتی در نظر گرفته شده؛ نقش مهم «هوادار بودن». هرچه با شور بیشتری هواداری کنیم، بهتر؛ چندان مهم هم نیست که هوای کدام جریان را داشته باشیم.

مردم را - جز عده‌ای برگزیده - حتی به ورزشگاه راه نخواهند داد، این را از پیش می‌دانیم. ولی این «اجازه» را خواهیم داشت که از صفحات دیجیتالی خانه‌هایمان «نظاره‌گر» باشیم، به گونه‌ای که حتی تشویق‌هایمان و احیاناً فحش‌هایمان هم به گوش‌شان نرسد؛ هیاهوی ما تنها برای خودمان تدارک دیده شده.

بازی باید به دور از هرگونه تشویش و حاشیه‌ی غیر قابل قبول انجام شود. از مردم، هیچکس حق دخالتگری در چند و چون و «نتیجه» ی بازی را نخواهد داشت و تنها می‌توان «گمانه‌زنی» کرد. این‌ها را همه می‌دانیم، اما به ما «آزادی انتخاب» داده شده و نمی‌خواهیم این «حق» را از دست بدهیم. ما رجزخوانی‌ها و سخنرانی‌های پرطمطراق را می‌شنویم و تحلیل‌ها را می‌خوانیم. در جمع دوستان و اطرافیان‌مان با شدت و حدت از تیم مورد نظرمان حمایت می‌کنیم. بحث می‌کنیم، دعوا می‌کنیم، عصبانی می‌شویم و از کوره در می‌رویم. فحش می‌دهیم و ثابت می‌کنیم که تیم ما «اصلح» است یا خواهد بُرد. چنان در صدد کم کردن روی حریف هستیم که گویی خود را با تیمی که هوادارش هستیم یکی می‌پنداریم و برد آنها را برد خود می‌دانیم. گویی از یاد برده‌ایم که نتیجه‌ی بازی هرچه باشد، تغییری در شرایط ما حاصل نخواهد کرد. ما به عنوان مردم، قانون‌مداران از مرزهای هر نوع زمین بازی و تاثیرگذاری بر روند و نتیجه‌ی همه‌ی بازی‌ها بیرون

رانده شده‌ایم. علاوه بر آن، داوران این بازی‌ها خدایگانی به دور از خطا و اشتباه اند که «اعتراض» به داوری‌شان مستوجب عذابی بزرگ است! گروهی از ما که از این وضعیت ناراضی هستیم با ژستی روشنفکرانه از کل ماجرا روی بر می‌گردانیم و مسابقه را لایق درگیر کردن خود و افکارمان نمی‌دانیم. دائماً غر می‌زنیم و زیر لب به همه‌ی تیم‌های همه‌ی دنیا و همه‌ی هواداران‌شان فحش و ناسزا می‌گوییم؛ که آسایش‌مان را ربوده‌اند و زندگی‌مان را برای کوتاه مدتی از روند معمولی و همیشگی‌اش دور ساخته‌اند. چنین بر می‌آید که این دسته از ما با این که زمین بازی را به «آنها» واگذار کرده‌ایم همیشه برنده‌ایم. از این رو فارغ از نتیجه‌ی بازی، پس از فروکش کردن هیجان مسابقه، «کنش» فیلسوف‌مآبانه‌مان بسیار دوراندیشانه می‌نماید.

برای عده‌ی دیگری از ما این ایام روزهای کسب و کار است. صبح در نشریه‌ی فلان تیم قلم می‌زنیم و ترکیب بازیکنانش را به رخ جناح مقابل می‌کشیم و عصر در وصف زندگی شخصی فلان بازیکن داستان جانسوز

می‌نویسیم تا با برانگیختن حس ترحم طرفداران تازه‌ای جذب کنیم. در خیابان از مردم می‌پرسیم که با کدام تیم هستند یا کدام بازیکن را بیشتر دوست دارند و تصاویر را چنان مونتاژ می‌کنیم که تصادفا درصد معینی از آنها طرفدار تیم مورد نظر ما باشند. هنگامی که به طور کاملاً اتفاقی با دوربین‌مان از جلوی هتل محل اقامت فلان بازیکن عبور می‌کنیم، از جمعیتی که برای گرفتن امضا از بازیکن مورد علاقه‌شان به صورت کاملاً خودجوش با اتوبوس به محل آورده شده‌اند تصاویری ضبط می‌کنیم و به دست خریداران‌اش می‌سپاریم. صرفنظر از نتیجه‌ی بازی، این دسته از ما از این بازی‌ها ارتزاق می‌کنیم و روزها را در انتظار مسابقه‌ی بعدی به صورت معکوس می‌شماریم.

اما در سویی دیگر، گروهی از ما بی‌مزد و موجب، هرچه به مسابقه نزدیکتر می‌شویم کار و زندگی‌مان را بیشتر تعطیل می‌کنیم و برای تیم یا بازیکن مورد نظرمان کمپین تبلیغاتی راه می‌اندازیم. عکس بازیکن محبوب‌مان را -که قرار است دروازه‌ی

حریف را بلزراند- به شیشه‌ی ماشین مان می‌چسبانیم و در خیابان به همه V (وی) نشان می‌دهیم! برای روز مسابقه در خانه‌مان پارتی برگزار می‌کنیم و همه‌ی در و همسایه و دوست و آشنا را جمع می‌کنیم و در حد توان می‌کوشیم تا آخرین لحظات هوادار جذب کنیم تا بالاخره اتفاقی بیفتد. و نهایتاً در پایان بازی حتی اگر نتیجه، نتیجه‌ی مورد نظرمان نباشد، تا حدی خشنودیم؛ خشنود از اینکه بی‌تفاوت نبودیم؛ با شور و هیجان بازی زندگی کرده‌ایم و اینکه قادریم تا مسابقه‌ی بعدی، حول اشتباه داوری یا پنالتی‌ای که گل نشد بحث کنیم و مظلومیت‌مان را به رخ همگان بکشیم. گروه دیگری از ما که تماشاگر بودن راضی مان نمی‌کند، دائماً از خود می‌پرسیم در برابر بازی‌ای که هیچ چیزش را تعیین نکرده‌ایم، هیچ تاثیری بر نتیجه‌اش نداریم و بدتر از همه، نتیجه‌ی آن هیچ تغییری در شرایط ما ایجاد نخواهد، کرد چه باید بکنیم؟ آیا این صرفاً دیگی است که برای ما نمی‌جوشد، یا اینکه به ضررمان می‌جوشد؟! تا کی در حسرت لذت

و هیجان یک «بازی واقعی» باشیم؟ اصلاً چرا زمینی نیست که همه‌ی ما بتوانیم در آن بازی کنیم؟ آیا مشکل از زمین بازی رسمی است که تنها برای برگزیدگان معدود جا دارد؟ و یا قوانین بازی مجالی برای حضور ما باقی نگذاشته‌اند؟ و می‌اندیشیم که ای کاش می‌توانستیم زمین‌های بازی را از آن خود کنیم و با قوانین خودمان، بازی خودمان را داشته باشیم؛ ای کاش می‌توانستیم حسرت برگزاری مسابقه‌ی بعدی را به دل برگزارکنندگان بگذاریم و اجازه ندهیم که از احساسات‌مان برای منافع‌شان استفاده کنند. ای کاش می‌توانستیم رخت‌های تماشاگری‌مان را از تن بیرون کنیم و همه بازیکن شویم و قوانین بازی را چنان تعیین کنیم که تنها همه‌ی مردم برنده باشند!

اما اگر تماشاگر بودن را نمی‌پسندیم، این پرسش پیش روی مان قرار می‌گیرد که: به راستی زمین بازی را چگونه پس بگیریم؟! آیا ممکن است بازی اصلی ما همین باشد؟!

فروردین ۱۳۹۲



انتخابات ۹۲؛

تیر خلاص به سیاست ورزی اصلاح طلبان

بهنام امینه

انتخابات در جمهوری اسلامی چیزی شبیه به مراسم گردن زنی است. در هر دوره، بعضی گردن زندگان سابق گردن زده شده‌اند. از انتخابات ریاست جمهوری در سال ۸۴ به بعد این مراسم به عیان‌ترین شکل ممکن و بی‌هیچ پرده‌پوشی صورت گرفته است. با این حال مردمی که ما باشیم، همیشه و تقریباً به شکلی پرشور دعوت به این مراسم را پاسخ مثبت گفته‌ایم. بد نیست کمی به این مسأله فکر کنیم که چرا هربار مجاب می‌شویم که اینچنین بی‌قرار در صحنه حاضر باشیم؟ آیا این پاسخ که انتخابات تنها گزینه ممکن و کم‌هزینه‌ترین شیوه تغییر است بیش از حد تقدیرگرایانه و، به همین میزان، گمراه کننده نیست؟ زمان آن فرا نرسیده است که دعوت به این مراسم را بی‌پاسخ بگذاریم و یا حتی به فکر خلع سلاح میرغضب باشیم؟ می‌دانم که نخستین و دم‌دست‌ترین و البته، شوربختانه، پرسامدترین پاسخ برای خارج نشینی که از این دست حرف‌ها می‌زند همان است که زمانی پرودون هم گفته بود: «شما خالی‌بندهایی بیش نیستید».

زوال اصلاح طلبی

حداقل از ۱۳۸۴ به بعد بلوک حاکم در قدرت با محوریت خامنه‌ای آشکارا به نیروهای خواهان تغییر این پیام را

رسانده است که گورتان را گم کنید، ما را به شما نیازی نیست، به صغیر و کبیرتان هم رحم نخواهیم کرد. آنها نشان داده‌اند که قادر به حذف هر نیروی مخالفی از به اصطلاح نخبگان تا جنبش‌های مردمی هستند. این حقیقتی است که سیاست‌ورزی اصلاح‌طلبانه عامدانه نادیده می‌گیرد، زیرا که در صورت قبول آن عملاً مرگ سیاسی خود را اعلام کرده و بدنه اجتماعی خود را از دست خواهد داد و در نتیجه استراتژی انتخابات محور هیچ‌گونه توجیهی نخواهد داشت. در عوض شاهد هستیم که این سنخ سیاست‌ورزی به نام منافع مردم و برای بقای خود در هر مراسم گردن‌زنی به دنبال به دست آوردن دل جلا است، بی‌آنکه روشن کند چه دلیلی وجود دارد که بلوک حاکم با آن همه یال و کوپال به ناتوانانی همچون آنها روی خوش نشان دهد؟ اصلاح‌طلبان به خوبی می‌دانند که جناح حاکم در تحلیل نهایی هیچ تهدیدی از سوی آنها احساس نمی‌کند به این دلیل ساده که سقف تحرک سیاسی اصلاح‌طلبان مانورهای انتخاباتی است که آنها هم کاملاً قابل کنترل هستند. این کنترل بسته به شرایط مشخص به صورت فشار پیش از انتخابات (خامی)، تقلب نسبی (دور اول ۸۴)، کودتای انتخاباتی (۸۸) و رد صلاحیت

(رفسنجانی) صورت می‌پذیرد. با این حال اصلاح‌طلبان به گونه‌ای فضای سیاسی را برای هواداران خود ترسیم می‌کنند که گویی تنها مشکل جناح حاکم و یگانه متغیر تأثیرگذار در تصمیم‌گیری‌های آنها، وزن سیاسی و اجتماعی اصلاح‌طلبان است. آنها از آن جایی که هیچ‌گونه آینده‌ای بدون جمهوری اسلامی برای خود متصور نیستند و تنها راه اصلاح و در واقع بازگشت خود به قدرت را از طریق انتخابات می‌دانند، هر انتخاباتی را فرصتی یگانه و گریزناپذیر جلوه می‌دهند. توصیفات که کارل مارکس به دمکرات‌ها در جریان انقلاب ۱۸۴۸ در فرانسه نسبت می‌دهد، تا حدود زیادی به رفتارها و نوع سیاست‌ورزی اصلاح‌طلبان قابل اطلاق است. مارکس در هژدهم برومر لویی بناپارت * می‌نویسد: «هیچ حزبی به اندازه حزب دمکرات [اصلاح‌طلبان] در باب وسایل و امکاناتی که در اختیار دارد اغراق نمی‌کند. هیچ‌کس به اندازه این‌ها این قدر دچار توهمات نیست ... پیش از ورود به مبارزه، نیازی به ارزیابی منافع و موقعیت‌های متفاوت طبقاتی ندارند. نیازی هم ندارند که در مورد مناسب بودن وسایل مبارزه و سواس زیاده از حد از خود نشان بدهند. فقط کافی است سر بجنبانند تا مردم با همه منابع تمام نشدنی

خود برخیزند و به جان ستمگران بیفتند. اگر در عمل معلوم شد نفع مورد نظرشان صنار نمی‌ارزیده، و نیرویشان در واقع عین بی‌نیروی و ناتوانی بوده، تقصیرش به گردن سفسطه‌بازان جنایتکاری است که مردم یکپارچه را به گروه‌های متخاصم با یکدیگر تقسیم می‌کنند، یا به گردن ارتش [بخوانید سپاه] است که حماقت و نابینایی‌اش مانع از درک این موضوع شده که هدف‌های پاک دموکراسی همانا هدف‌های پاک خود اوست، یا به دلیل آن است که در جریان اجرای برنامه اشتباه کوچکی پیش آمده است، و بالاخره برای آن است که دست تصادف، که قابل پیش‌بینی هم نبوده، باعث شده که این دفعه بازی را ببازند. خلاصه این که دمکرات آن چنان موجودی است که از شرم‌آورترین شکست‌ها مثل زمانی که وارد مبارزه می‌شد، پاک و منزه بیرون می‌آید، با اعتقادی تازه به این که باید پیروز شد و آن هم نه از این رو که وی یا حزب‌اش می‌بایست از دیدگاه خود دست بکشند، بلکه برعکس از این جهت که شرایط باید برای پیروزی آماده گردد».

اصلاح‌طلبان تا حدود زیادی موفق شده‌اند که چنین نگاهی را به گروه‌های سیاسی و اجتماعی دیگری که الزاما منافع مشترکی با آنها ندارند نیز بقبولانند. همین جاست که می‌بایست با تحلیل انتخابات ریاست جمهوری از ۸۴ به بعد و نسبت آنان با استراتژی کلی بلوک حاکم، از این نگاه غالب اصلاح‌طلبانه گسست. برکشیده شدن احمدی‌نژاد در

انتخابات سال ۸۴ در حقیقت نمایانگر اتخاذ استراتژی درازمدت و مشخصی از سوی جریان مسلط سپاه و بیت رهبری بود. پس از حمله آمریکا به افغانستان و عراق و حضور تهدیدآمیز نیروهای غربی در دو سوی مرزهای ایران، سیاست کلی نظام بر محور حفظ منافع منطقه‌ای رژیم و در نتیجه حفظ موجودیت خود در مقابل تهدیدات غرب قرار گرفت. قبضه کردن نیروی نظامی و درآمدهای کلان نفتی به بلوک حاکم این امکان را داد که از یک سو چهره‌ای تازه نفس و منطبق با ایده‌آل رهبر و بیت و باند حاکم بر سپاه را به ریاست جمهوری بگمارند تا هم در سیاست داخلی و هم در سیاست خارجی به صورتی هماهنگ با تهدیدات غرب مواجه شوند و از سوی دیگر هر نیروی که به زعم بلوک حاکم اندک نشانه‌ای از مسالمت‌جویی و نرمش از خود نشان دهد از ارکان قدرت بیرون بیندازند. در انتخابات امسال اوضاع حتی بغرنج‌تر و پیچیده‌تر هم شده است و دلیل آن بحران سوریه است که جنبه‌ای حیاتی برای جناح حاکم دارد. هم از این رو است که کوچکترین انحراف از اصول (مشایی) باند حاکم و یا تمایل به میانه‌روی (رفسنجانی) قابل اغماض نیست. در نتیجه ما با وضعیتی روبه‌رو نیستیم که بتوان با شامورتی‌بازی‌های دقیقه نود انتخاباتی و انتظار حقیرانه برای حکم حکومتی و طرح‌های مضحکی همچون حمایت همه‌جانبه از عارف یا روحانی (همه‌جانبه‌تر از موسوی؟!) اثری بر استراتژی سنجدیده و عقلانی گروه حاکم گذاشت. سادگی

و بی‌مایگی استراتژی اصلاح‌طلبان در چنین مقاطعی به چشم می‌زند، آن هم در مقابل حریفی که کاملاً به بازی سوار است.

آینده اصلاح طلبی

شوربختانه نشانه روشنی از تغییرات رهایی‌بخش در افق تحولات خاورمیانه پیدا نیست. خاورمیانه عرصه‌ی قد کشیدن دو نیروی قدرتمندی است که ضرورتاً و ماهیتاً توجه چندانی به آزادی‌خواهی و برابری‌طلبی ندارند. در یک طرف اسلام‌گرایی سیاسی از نوع القاعده و در طرف دیگر نئولیبرالیسم افسارگسیخته‌ای که تمام هم‌وغم‌اش گردش سرمایه است و حاضر است با هر رژیم سیاسی حتی بلوک حاکم در ایران وارد معامله شود. در نبود ایدئولوژی رادیکال و نیروی اجتماعی حامل آن، اصرار بر تداوم پروژه شکست خورده شرکت در انتخابات، صرفاً پایگاه اجتماعی اصلاح‌طلبان را تحلیل برده و یا به سمت دو نیروی مذکور رهنمون می‌کند. فارغ از لزوم تشکیل ائتلافی سراسری از تمامی گروه‌ها و نیروهای به حاشیه رانده شده بر محور دموکراسی، برابری و آزادی‌های مدنی به رهبری منتخبین مردم یعنی موسوی و کروبی، چهره‌های شاخص اصلاح‌طلب هم می‌توانند برای شروع حداقل به اندازه سلف تئوریک خود، بازرگان، جسارت به خرج داده و با صراحت خطاب به حاکمیت بگویند: «ما آخرین گروهی هستیم که با تأکید بر قانون اساسی ... مبارزه می‌کنیم». البته به شرطی که به چیزی به نام مبارزه پایبند باشند!

خرداد ۱۳۹۲

* نقل قول‌ها از کتاب هجدهم برومر لویی بناپارت اثر کارل مارکس، برگردان باقر پرهام هستند.

** این مطلب پیش‌تر در وبسایت اخبار روز منتشر شده است.

سیاست ورزی در موسم انتخابات

امین حموری

بخش اول: مرور دو رویکرد سیاست خویشاوند

طرح بحث

در شرایط رخوتِ مزمن و سرخوردگی عمومی شاید «فعال» شدن نسبی بخشی از مردم در فضای پیش‌انتخاباتی را باید به فال نیک بگیریم. اما مهمتر و پیشتر از آن باید اندکی از این هیجان عمومی فاصله گرفت و جنس این «فعالیت» را به محک نقد نهاد؛ به ویژه آنکه این فضای هیجان‌زده این بار بیش از همیشه بیمارگونه می‌نماید [به برخی از سیمپتوم‌های این بیماری در این متن اشاره خواهد شد]. تا جایی که به نقش ذهنیت عمومی در انسداد سوژه‌گی جمعی مربوط می‌شود، بی‌گمان پرداختن به دلایل این بیماری اهمیتی کمتر از پیامدهای آن ندارد. این نوشتار می‌کوشد فارغ از دوگانه‌ی رایج «مشارکت یا تحریم»، رویکردهای امروزی مدافع مشارکت انتخاباتی را در یک دسته‌بندی دوگانه به طور فشرده توصیف نماید و هم‌زمان از دل نگاه انتقادی به این رویکردها، برخی مختصات فعالیت بدیل در فضای حاضر را ترسیم کند. طبعاً طرح عمومی این نقد و دامن زدن به چنین بحث‌هایی می‌تواند خود حدی از کنشگری در فضای پیش‌انتخاباتی تلقی گردد. اما نگارنده امیدوار است این متن ناظر

به فهم و تقویت انواعی از کنشگری باشد که بهره‌گیری از فضای موجود را در جهت بسط سیاست ستمدیدگان را هدف قرار می‌دهند.

یک نمای کلی

به نظر می‌رسد تا اینجا دو نگاه عمده در دفاع از ضرورت فعالیت در فضای انتخاباتی وجود دارد: نگاه نخست، ضمن بدیهی انگاشتن ضرورت شرکت در انتخابات -در نبود سایر امکانات دخالتگری- بیشتر به نتیجه مستقیم انتخابات و برنده نهایی آن (رئیس جمهور آینده) نظر دارد و به تاثیر رئیس جمهور آینده در گشایش حداقلی فضای سیاسی و یا بهبود شرایط اقتصادی امید می‌بندد؛ نگاه دوم ضمن ناخرسندی از مشارکت انتخاباتی در شرایط انسداد سیاسی، بحرانی بودن وضعیت حاضر را دلیلی برای این دخالتگری ناگزیر می‌داند؛ با این حال علاوه بر کیستی کاندیدای پیروز، به فرایند پیش از انتخابات -برای به صحنه کشاندن مردم- نیز اهمیت می‌دهد، چرا که علاوه بر تغییر احتمالی در موازنه قوا، به امکانات نهفته در سیاسی شدن دوباره‌ی فضای عمومی هم امید دارد.

بنا بر همپوشانی‌های این دو نگاه، طبعاً تلفیقی از این دو نگاه نیز به عنوان نگاه سوم قابل تصور است که در اینجا نیازی به بحث مستقل از آن نیست. در زمینه‌ی همپوشانی‌ها از آنجایی که هر دو رویکرد یاد شده -از منظرهای مختلف- به انتخابات به مثابه امکانی برای تغییر در آرایش و موازنه قوا در ساختار قدرت می‌نگرند، نهایتاً در دفاع از ضرورت شرکت در انتخابات هم‌داستان می‌شوند و کاملاً محتمل است که نهایتاً در مسیر جلب آراء عمومی به نفع کاندیدایی معین هم‌صدا و همراه شوند. به لحاظ نوع گرایش‌های سیاسی، حاملان نگاه نخست عمدتاً بدنه اجتماعی اصلاح‌طلبان (در معنای وسیع) و لیبرال‌های همسو با آنان و نیز بخشی از چپ سنتی («سنتی‌های مدرن» یا هم‌پیمانان جریان‌ات اصلاح‌طلب) هستند؛ و حاملان نگاه دوم طیف‌هایی از فعالین جوان چپ (عمدتاً پسامارکسیست)، نیروهای سوسیال دموکرات و نیز بخشی از لیبرال‌های مستقل هستند. در یک برآورد کلی، در حالیکه رویکرد نخست عموماً بازتاب نگاهی عامیانه و کلیشه‌ای به سیاست است، رویکرد دوم بنا به خاستگاه‌های سیاسی آن، معرف اندیشه‌های طیف‌هایی از نخبگان فکری و سیاسی است. باید در نظر داشت که به رغم دفاع نهایی طیف دوم از ضرورت شرکت در انتخابات، بسیاری از کسانی است که حامل این نگاه هستند، رویکرد خود را صرفاً یک تاکتیک سیاسی ضروری در پاسخ به الزامات وضعیت انضمامی تلقی می‌کنند، و در سطح آمال سیاسی احتمالاً به چیزی کمتر از سقوط حاکمیت کنونی قایل نیستند.

رویکرد اول

راست است که وقتی انتخابات به عنوان مهمترین عرصه کنشگری سیاسی پیش‌فرض گرفته شود، و در شرایطی که فضای امکان برای روی آوردن به سایر حوزه‌های کنشگری محدود بنماید، مشارکت در انتخابات به امری کمابیش قدسی بدل شده و دفاع از آن وظیفه‌ای حیاتی قلمداد می‌گردد. از این رو جای شگفتی نیست که برای طیفی که متأثر از انگاره‌ی «باید کاری کرد» در اسارت کلیشه‌ی خودساخته‌ای از «سیاست‌ورزی» گرفتار می‌شوند، همیشه مجریایی برای گزینش واقع‌بینانه پیدا می‌شود (همان انتخاب بر مبنای دوگانه کذایی بد و بدتر)، بی‌آنکه انگاره‌ی وسواس‌گونه‌ی «باید کاری کرد» پیوندی معنادار با پرسش «چه باید کرد» بیابد. آنها چشم‌پوشی از «حق انتخاب» را مصداق انفعال و وانهادن حداقل امکان‌های موجود برای تاثیرگذاری بر شرایط می‌دانند و خود را موظف می‌دانند دلایلی کافی در توجیه ضرورت رای دادن به یکی از کاندیداهای موجود پیدا کنند. دو قطبی سازی رسانه‌ای فضای سیاسی که در قالب پیکاری آشتی‌ناپذیر میان جناح مقتدر حاکم و جناح مخالف آن - به گونه‌ای اغراق‌آمیز - از سوی هر دو جناح بازنمایی می‌شود، کار انتخاب جبهه‌ی خودی را تسهیل می‌کند [نمود این امر در فضای انتخاباتی اخیر چرخش بی‌درنگ از خاتمی به رفسنجانی بود و کاملاً قابل تصور است که اگر این دومی فرضاً به هر دلیل مرتکب آن اقدام نمایشی دقیقه‌ی نمود نمی‌شد، اجماع عملگرایانه فوق به سرعت روی حسن روحانی، عارف و یا حتی قالیباف تمرکز می‌یافت. به هر روی از طنز تلخ تاریخ اینک رئیس

مجمع تشخیص مصلحت «نظام» از سوی بسیاری به سان منجی «مردم» قلمداد می‌شود و ورودش به عرصه‌ی انتخابات با لهله و شادمانی موحشی استقبال شده است]. در این رویکرد حداقل دو پیش‌فرض اساسی غیر قابل اتکاء وجود دارد:

- یک پیش‌فرض نادرست آن است که گویا در فضای استبداد و سرکوب به طور کلی عرصه برای هر گونه دخالتگری سیاسی بسته است و انتخابات تنها امکان و تنها موسم دخالتگری سیاسی است. مهمترین دلیل ناقض این انگاره - که توان سلطه و کنترل حاکمیت را مطلق فرض می‌کند - افراد و جمع‌هایی هستند که در همه‌ی این سالیان به رغم شرایط خفقان و سرکوب سطوح مختلفی از دخالتگری فعال و مبارزه سیاسی را تداوم بخشیده‌اند؛ همین‌طور می‌توان به تجربیات تاریخی سایر کشورهای استبدادی اشاره کرد که در آنها همواره تلفیقی از مبارزات علنی و زیرزمینی جریان داشته است. در واقع حکومت‌های مستبد تداوم استیلای خود را بیش از هر چیز مدیون انگاره‌های درونی شده‌ی مردم درباره‌ی ناتوانی مطلق خود در برابر قدرت مطلق حاکمیت هستند. نگاه موسمی به فعالیت سیاسی - با محوریت انتخابات - با تکیه کردن بر همین انگاره در واقع به تقویت و تثبیت وسیع‌تر آن یاری می‌رساند.
- تاکید لبرالی بر اینکه نباید «حق» بدیهی شهروندی در خصوص «انتخاب کردن» را وانهاد، موجب چشم بستن بر سایر انتخاب‌هایی می‌شود که تنها با وانهادن آگاهانه‌ی این حق صورتی در چشم‌انداز قرار می‌گیرند. کنش مشارکت در انتخابات زمانی

سویه انتخابی‌اش کامل می‌شود که امتناع آگاهانه از این انتخاب را هم شامل شود. از سوی دیگر همین تاکید مفرط بر روی «حق انتخاب» موجب می‌شود که پیامدهای سیاسی این انتخاب صوری و اجباری، مورد تامل قرار نگیرد. در هر حال حکومت‌های استبدادی - و غیراستبدادی - با پشتگرایی همین گفتمان حق‌مدار و با پمپاژ حس شهروندی، شرایط انتخاب را به دلخواه خود تحت اختیار می‌گیرند.

آنچه که به اختصار در جمع‌بندی این رویکرد می‌توان گفت آن است که این گفتار از یکسو از نگرانی عمومی نسبت به خطرات تداوم وضعیت حاضر و نیز از ناباوری مفرط مردم نسبت به توانایی‌های کنشگری‌شان تغذیه می‌کند - و به نوبه خود آنها را تقویت می‌کند - و از سوی دیگر از فرط عادت به بازی کردن نامشروط در زمین حریف (حاکم) پیشاپیش به دنباله‌روی نامحدود از تاکتیک‌های حریف تن داده است. در حالیکه نه تنها نسبت به این امر واقف نیست، بلکه کنش خود را مصداقی عینی از عقلانیت سیاسی - در تقابل با شعارزدگی و آرمانگرایی بی‌پشتوانه - تلقی می‌کند و آن را نمونه‌ی شاخصی از «فعال» بودن، در برابر «انفعال غیرمسئولانه‌ی بی‌تفاوت‌ها و بی‌عملان» می‌انگارد. از این رو به نظر می‌رسد که حاکمیت توانسته است اقتدار خود را در این سال‌ها به گونه‌ای بسط دهد که نوع تلقی خود از سیاست حکمرانی - به مثابه عرصه مدیریت جامعه - را به طور مشابهی در بخش‌هایی از فعالین جامعه مدنی و حتی نیروهای اپوزیسیون درونی سازد؛ به این معنا که اینان نیز برای مواجهه

با حکومت به الگویی از سیاست روی می‌آورند که از همان جنس مدیریت (هزینه و فایده) و مهندسی اجتماعی است. ترجمان صریح آن عبارت است از سیاست به مثابه «امر ممکن» [۱]؛ الگویی به شدت تقلیل‌آمیز از سیاست‌ورزی که به رغم تاکید بر شرایط انضمامی، آشکارا از تاریخ بی‌واسطه‌ی جامعه گسسته است و به شدت غیرتاریخی است [این گسست از سنخ همان گسستی است که حاکمیت با انکار رسمی این تاریخ، در صدد تحمیل آن بوده است]. در واقع ستمگر و ستم‌دیده - به لحاظ نوع درک از سیاست و نگاه غیرتاریخی به جامعه - هم‌ریخت شده‌اند. متأسفانه شرایط عمومی کشور به گونه‌ای است که این رویکرد می‌تواند به راحتی بر فراز مولفه‌های روانی فضای شکست اسقرار یابد. برای مثال یکسویگی شور و صراحتی که اینک طیفی از فعالین سیاسی و روشنفکران در حمایت از رفسنجانی ابراز می‌کنند، بیش از آن چیزی است که در مقطع پیش از انتخابات ۸۸ نسبت به موسوی و کروبی ابراز می‌شد. و این به نوبه خود بیانگر آن است که یکی از پیامدهای شکست جنبش سبز آن بوده که سیاست‌ورزی امروز بیش از همیشه به صندوق‌های رای گره بخورد. و این شاید تعبیر تلخ رویایی است که عباس عبدی در اوج جنبش خیابانی تابستان و پاییز ۸۸ - و در مخالفت با تظاهرات خیابانی - بر زبان آورده بود؛ اینکه «باید پتانسیل این جنبش را به سمت صندوق‌های رای هدایت کرد» (نقل به مضمون). با این اوصاف غلبه‌ی فضای شکست اگر برای بخش فعال جامعه دستاوردی جز محتاط‌تر شدن و قانع‌تر بودن و واقع‌بین شدن هر چه بیشتر نداشت،

اما برای اصلاح‌طلبان و جناح‌های قدرت‌مدار فرصتی فراهم کرد برای بازگشت مجدد اقبال عمومی نسبت به سیاست‌ورزی مطلوب آنان؛ همان چیزی که امروزه به به مثابه «سیاستی ناگزیر» قلمداد می‌شود. با تداوم این فضا به نظر می‌رسد در آینده‌ی نزدیک، پایانی بر این چرخه‌ی باطل و انفعالی متصور نیست. یعنی در موسم‌های بعدی انتخابات نیز - همانند دوره‌های انتخاباتی پیشین - عده‌ی زیادی با استدلال‌هایی مشابه بر همین رویکرد خودفریبانه و شبه فعال تکیه خواهند زد.

رویکرد دوم

در سطحی عام‌تر شاید بتوان خاستگاه تحلیلی این رویکرد را چنین خلاصه کرد: «حاکمیت به انتخابات باور و نیازی ندارد، اما به لحاظ صوری چاره‌ای ندارد جز اینکه هر چهار سال یکبار به تدارک این صحنه نامطبوع تن دهد. پس - در نبود احزاب و نهادهای سیاسی مردمی و سایر اهرم‌های سیاست‌ورزی مستمر - باید دید چگونه می‌توان در مقطع انتخابات این صحنه را بحرانی کرد و اجبار حاکمیت را به پاشنه‌ی آشیل آن بدل کرد؛ هزینه‌هایی را بر آن تحمیل کرد و فرصت‌هایی را برای مردم خلق کرد یا مجراهایی برای گسترش کنش سیاسی جمعی گشود».

البته این صورتبندی فشرده بیانگر رهیافت کلی‌آغازین این رویکرد است و به زودی نسخه‌ی واقع‌گرایانه‌تری از آن به موازات ملت‌بند شدن فضای پیش‌انتخاباتی عرضه شد، که بر مبنای آن ضرورت رای دادن به یک کاندید مشخص، برآمد منطقی‌گزاره‌های فوق بوده و به لحاظ مختصات وضعیت

انضمامی، همبسته با آنهاست. در مجموع همه آنچه که پیش‌تر گفته شد را می‌توان مقدمه‌ای لازم برای پرداختن دقیق‌تر به رویکرد دوم دانست. چون رویکرد اول به لحاظ پشتوانه‌ی نظری چندان جدی نیست [هر چند به لحاظ دامنه‌ی اجتماعی و وزن سیاسی قطعاً تاثیرگذاری آن هیچ‌گاه قابل چشم‌پوشی نبوده و نیست].

صورتبندی فشرده‌ای که در بالا از خاستگاه فکری این رویکرد ارائه شد کاملاً قابل دفاع خواهد بود اگر آن را بدین صورت بازسازی کنیم: «باید از این فضای ناگزیر به موثرترین شکل در جهت زمینه‌سازی برای تقویت سیاست مردمی استفاده کرد». اما تاکید رویکرد مورد بحث بر بحرانی‌سازی وضعیت است؛ که این یک هم‌ظاهرا تنها با فعال‌سازی مردم در جو انتخاباتی به نفع یک کاندیدای معین حاصل می‌شود.

در بطن این رویکرد مشخصاً این پیش‌فرض جدی وجود دارد که اگر شرکت در انتخابات (فارغ از نتایج مستقیم آن) در سطحی گسترده انجام شود و معطوف به انتخاب کاندیدایی باشد که پذیرش آن برای جناح حاکم چالش‌برانگیز است (در این دوره: رفسنجانی)، از یکسو برآمدن او میزانی از تغییرات در موازنه قوا و سیاست‌های کلان - به نفع مردم - را به دنبال خواهد داشت؛ و از سوی دیگر حتی حذف یا شکست نهایی او نیز لزوماً هزینه‌هایی را به نظام تحمیل خواهد کرد یا گشایش‌هایی را در حوزه امکانات کنشگری سیاسی ایجاد خواهد کرد (احتمالاً در جهت شکل‌گیری مجدد آن «سوژه‌گی» جمعی).

در تاکید این رویکرد بر «بحرانی‌سازی وضعیت» اگر قلمرو اصلی این بحران را حاد شدن تنش میان مردم و حاکمیت فرض کنیم (مثلا به واسطه طرد حذفی کاندیدای مورد قبول اکثریت)، با این پرسش مواجه‌ایم که آیا مازادها و افق‌های محتمل این سوپه از بحران احتمالی می‌تواند فراتر از آن چیزی باشد که در مقطع انتخابات جنبش ۸۸ حاصل شد؟ یعنی آیا این بار می‌توان هزینه‌هایی بیش از خیزش کمابیش خودانگیخته‌ی بعد از انتخابات ۸۸ را به نظام تحمیل کرد؟ اساسا آن عواملی که جنبش خودانگیخته‌ی پس‌انتخاباتی ۸۸ را ناتمام گذاشت و به شکست کشانید کدام‌اند؟ و با در نظر گرفتن این عوامل، آیا شواهدی در دست هست که امروز از آن محدودیت‌ها و موانع فراتر رفته باشیم؟ بنابراین در این مورد مشکل اساسی در این انگاره نهفته است که گویا نظام فاقد توانایی لازم برای مهار و مدیریت این هزینه‌های فرضی است [۲].

اما اگر قلمرو اصلی بحرانی شدن احتمالی وضعیت را تشدید تنش‌ها در درون ساختار قدرت حاکم در نظر بگیریم (به واسطه جذب اجباری کاندیدای مورد قبول اکثریت) فرض بر آن است که این تنش‌ها در ادامه‌ی خود با افزایش شکنندگی ساحت قدرت، به چرخش ناگزیر در برخی سیاست‌گذاری‌ها منجر می‌شوند (مانند تنش‌زدایی خارجی، رفع تحریم‌ها و خطر جنگ، عقلانیت بیشتر اقتصادی). اما برای استنتاج چنین مسیری به مثابه یک احتمال معقول، این رویکرد باید مفروضاتی را مسلم بگیرد که به شدت نامحتمل‌اند: ناچار است آگاهی خود بر نوع انتخاب جناح حاکم (طیف رهبر و حواریون و شرکای نظامی) را

مسلم و قطعی بگیرد؛ یعنی باید ورود رفسنجانی به پهنه انتخابات را به مثابه تن دادن نظام به حرکتی اجباری تلقی کند تا بتواند سیاست‌ورزی انتخاباتی خود را در سوی مخالف این انتخاب حاکمیت تنظیم کند. از این نظر همچنین باید مسلم بگیرد که ورود رفسنجانی و شرکاء به ساحت قوه‌ی مجریه بحران‌های درونی نظام را تشدید خواهد کرد. باید مسلم بگیرد که سیاست‌های اجرایی رفسنجانی در تقابلی نسبتا موفق با بورژوازی نظامیان ولایت‌مدار، به تغییراتی در شرایط کلان کشور می‌انجامد. باید مسلم بگیرد که اصولا رفسنجانی تاکنون جایی در مرزهای نظام حاکم ایستاده بوده است و اینک بخش مسلط نظام عزم جدی به حذف کامل وی دارد؛ یعنی نظام دیگر قادر نیست در جهت بازسازی موقعیت درونی و بیرونی خود، شکلی از ادغام مجدد رفسنجانی در ساختار قدرت را بپذیرد؛ ا بلوک مسلط در بورژوازی حاکم قادر نیست در پاسخ به ضرورت‌های کلی نظام، به بازآرایی ترکیب دورنی خود اقدام کند. باید مسلم بگیرد که بدنه قدرتمند نظامی حاکمیت قادر به مهار رفسنجانی نیست (آن گونه که خاتمی را با هواداران بیست میلیونی‌اش مهار کرد). . . در حالیکه می‌دانیم همه‌ی این «فرضیات» به شدت سست و شکننده‌اند. این شق از فرضیه بحران‌سازی، نه فقط بر چنین پیش‌فرض‌های شکننده‌ای تکیه می‌کند، بلکه در همسویی با دیدگاه‌های عامیانه نسبت به ساحت قدرت، با تاکید افراطی بر نقش و وزن نخبگان سیاسی، زیرساخت‌های برساننده‌ی قدرت دولتی و پایه‌های مادی استیلای آن را نادیده می‌گیرد.

در مقابل، رویکرد فوق در مواجهه با موانع بیرونی و تناقضات درونی پروژه‌ی بحرانی‌سازی وضعیت، به طور اغراق‌آمیزی بر احتمالات و امکانات پیش‌بینی ناپذیر تاکید می‌کند. این امر خود با تحریف و مطلق‌نمایی مفاهیمی از فلسفه سیاسی رادیکال تسهیل می‌شود (نظیر مفهوم رخداد نزد بدیو)؛ اینکه سیاست عرصه‌ی امور پیش‌بینی نشده است و در شرایط رخداد از مردم هر چیزی بر می‌آید. با این حال همین رویکرد از تحلیل زمینه‌های تاریخی «رخداد ۸» و به ویژه دلایل شکست آن طفره می‌رود و ترجیح می‌دهد در «تکین بوده‌گی» رخداد منزل کند. در همین کانتکست برخی می‌گویند فرآیند سیاست می‌تواند نخبگان را به تغییر مشی سیاسی‌شان وا دارد - و حتی از امکانات «سبز سازی» رفسنجانی سخن گفته‌اند [۳]؛ بر چنین مبنایی در شرایط حاضر یک امکان موجود برای سیاست‌ورزی می‌تواند تلاش برای کشاندن رفسنجانی به مرکز بحران و همزمان، تلاش برای جلب حمایت مردم از این جابجایی باشد. در اینجا فرض بر این است که در این پروسه‌ی انتقال هر دو سو متاثر از اکسیر سیاست تحول می‌یابند و شرایط برای برداشتن گام بعدی مهیا می‌شود. در همین راستا به تغییر تدریجی موسوی و کروی در طی جنبش سبز به مثابه مثالی عینی ارجاع داده می‌شود، بی‌آنکه یادآوری شود که از یکسو حضور توده‌ی میلیونی مردم در خیابان‌ها حدی از تغییر در همراهی با بخشی از خواسته‌های مردم را به این دو تن تحمیل کرد؛ و از سوی دیگر حتی آن حضور میلیونی نیز رجالی مانند رفسنجانی و خاتمی و بسیاری دیگر از

اصحاب مصلحت‌اندیش اصلاحات را به جبهه‌ی مردم سوق نداد. به نظر می‌رسد همه این تناقض‌های جزئی متأثر از تناقضی بنیادی در انگاره‌های رویکرد مورد بحث است و آن اینکه آنچه که به عنوان «سیاست مردم» نامیده می‌شود در عمل همواره وابسته به میانجیگری بخشی از حاکمیت بوده است؛ گفته می‌شود در شرایط استبداد فراگیر، این حاکمیت است که لاجرم موقعیت‌های سیاست‌ورزی را عرضه می‌کند یا تضادهای میان جناح‌های درونی حاکمیت است که محمل اصلی سیاست‌ورزی واقع می‌شوند. تویی گویی مردم استبداد زده اساساً بدون یک میانجی بالادست قادر به «مردم شدن» نیستند. بنابراین آن سیاست انضمامی‌ای که این رویکرد، ورای ادبیات سیاسی پرشور خود، بدان می‌رسد عملاً برخاسته از یک باور درونی ناگفته به نابسندگی مردم و یا به عبارتی ناتوانی مردم است [با غلبه‌ی این ناباوری، لاجرم مبارزه علیه استبداد همواره به جستجوی راه‌هایی میان‌بر یا کاتالیزورهایی برای خلق امکان مبارزه فروکاسته شده است؛ ارتقای وضعیت به مرحله‌ای که مردم بتوانند از آنجا پیکار سیاسی خود علیه استبداد را آغاز کنند. تا آن زمان و در تدارک این ملزومات، مردم می‌باید از بازی اپوزیسیون درونی نظام حمایت کنند].

البته با رجوع به برخی بسترهای مادی و تاریخی خواهیم دید که حمل این تناقض فاحش چندان هم محل شگفتی نیست: به لحاظ تبارشناسی تاریخی، آن نحله‌ی فکری/سیاسی از چپ که از چنین رویکردی حمایت می‌کند خود در بستر سیاسی و

فرهنگی دوران اصلاحات و غلبه فضای گفتمانی اصلاح‌طلبی زاییده شد و بالید. در فرایند رشد این نوع تفکر سیاسی، حضور تداخل یافته‌ی دو شاخص مهم فرهنگی و سیاسی همواره مشهود بوده است: یکی غالب بودن فضای فرهنگی برآمده از شکست تاریخی چپ (در سطح جهانی و محلی) و دیگری انسداد فضای سیاسی و مسدود به نظر رسیدن بسترهای حرکت از پایین. در چنین شرایطی جای خالی نیرویی بدیل در ساحت سیاسی چپ، با آموزه‌های کلیشه‌ای درباره انقلاب‌هراسی و تحریف تاریخ چپ و تقلیل آن به شعارزدگی‌های ارتدوکس‌ترین نیروهای چپ پر می‌شد. به لحاظ بسترهای مادی نیز این نحله‌ی جوان از چپ همواره ناچار بوده است در مدارا و همزیستی با گفتمان اصلاح‌طلبی رشد کند [حضور گسترده حاملان این طیف در رسانه‌های اصلاح‌طلب نمونه‌ای مشخص در این زمینه است].

اما پرسش اینجاست که ماحصل این رویه‌ی همسازی طولانی برای تدارک مبارزه‌ی ضد استبدادی چه بوده است؟ آیا در این مدت دراز، اصلاح‌طلبان به نفع مردم به مرزبندی جدی با حاکمیت رسیده‌اند و وزن سیاسی آنها در جهت تغییر وضعیت موجود قرار گرفته است؟ آیا بخش‌های ناراضی مردم توانسته‌اند به توانایی لازم برای تدارک مبارزه‌ی مستقل و بیرون از هژمونی سیاسی اصلاح‌طلبان دست یابند؟ بی تردید - حداقل - با نظر به تاریخ اوج و شکست جنبش سبز پاسخ این هر دو پرسش منفی است. به همین ترتیب واضح است که آن بخشی از اندیشه‌ی سیاسی چپ که همواره در

سایه امکانات اردوگاه اصلاح‌طلبان و در مرزهای آن حرکت کرده است هیچ‌گاه نتوانسته است با بدنه‌ی جامعه ارتباط موثری برقرار کند و فقط در حد «چپ رسانه‌ای مدافع اصلاحات» باقی مانده است (این ترکیب مجعول به رغم تناقض صوری خود، مصداق‌هایی عینی در فضای واقعی ایران دارد). در عوض یکی از رسالت‌های این گرایش چپ آن بوده که در تقابل با چپ رادیکال یا چپ انقلابی، الگوی جدیدی از سیاست‌ورزی چپ عرضه کند که مغایرتی با تداوم ملزومات اصلاح‌طلبی نداشته باشد. ماهیت تقلیل‌آمیز این الگوی سیاست‌ورزی را می‌توان بدین صورت جمع‌بندی کرد: «اگر امکان گسترش اجتماعی گفتمان چپ فراهم نیست، می‌توان گفتمان سیاسی چپ را به قامت وضع موجود تغییر داد تا امکان گسترش آن فراهم شود». بر این اساس جای شگفتی نیست که ضرورت مشارکت در فضای انضمامی مبارزه به سهولت به مشارکت در هر انتخاباتی استحاله می‌یابد. نمود این امر در فضای انتخاباتی اخیر رشته‌ای از عقب‌نشینی‌های متوالی بود: از «مشروط‌سازی انتخابات به آزادی رهبران جنبش سبز» به «ضرورت سیاسی‌سازی خاچی» و از آنجا به اظهار شادی محتاطانه از کاندیداتوری رفسنجانی (با ارجاع به امکانات رادیکال‌سازی اجباری رفسنجانی) و نهایتاً به جمع‌آوری فعال‌آراء برای رفسنجانی.

بخش دوم: از تناقض ها به سوی راهکارها

خوشاوندی در شواهد و نقاط اتکاء

دو رویکرد توصیف شده در بخش پیشین در کنار برخی شباهت‌ها و همپوشانی‌ها سرانجام در ضرورت جلب مشارکت عمومی برای رای دادن به یک کاندیدای معین با هم به طور کامل مفصل‌بندی می‌شوند. در توجیه این ضرورت و در جلب مشارکت مردمی، هر دو رویکرد به درجات مختلف - و احتمالاً با ادبیاتی متفاوت - بر شواهدی معین تأکید کرده و به عوامل مشابهی تکیه می‌کنند. در اینجا ضمن اشاره به برخی از این مجموعه شواهد و عوامل، هر یک از آنها را با نگاهی انتقادی مورد بررسی قرار می‌دهیم:

- تأکید افراطی بر اینکه باید حتماً در همین فضای انتخاباتی «کاری کرد»، وگرنه بازنده خواهیم بود. چنین تأکیدی یا متکی بر حیاتی پنداشتن نتیجه‌ی انتخابات است و یا ناممکن دانستن کنش سیاسی معنادار، هدفمند و پیوسته در غیاب فضای انتخاباتی. در اینجا خاطره‌ی جنبش سبز به طور مبهمی به بازی گرفته می‌شود بی‌آنکه بر روی آن به درستی مکث شود: تنها در همین حد که «آن بار هم ما از مسیر انتخابات گذشتیم»، و لاغیر. با این حال این رویکرد نهایتاً با دعوت حاکم برای بازگشت به فضای پیش از خیزش اعتراضی ۸۸ هم‌صدا می‌شود [۴]. این تأکید بر سیاست‌ورزی انتخاباتی همچونین بر حیاتی انگاشتن اختلافات در بالادستِ هرم سیاسی استوار است و اینکه تنها راهی که مردم می‌توانند از این «جنگ قدرت» غنیمتی برابند، آن است که به نفع

یکی از نیروهای درگیر صف‌آرایی کنند.

- دوگانه‌سازی خیر و شری از ترکیب ساختار قدرت با ارجاع به تشدید شکاف‌های جناح‌های مختلف حاکمیت. این دوگانه‌سازی خواه ناخواه تحریف‌آمیز است؛ نه صرفاً به دلیل دعوت به فراموشی موقتی گذشته‌ی سیاسی کاندیدای مورد نظر (رفسنجانی)، بلکه به این خاطر که تصویری غیرواقعی از جایگاه و کارکرد سیاسی امروزی او می‌سازد تا بتواند پتانسیل‌های احتمالی وی را به مثابه بدیلی ممکن در برابر تصویر شرگونه‌ای که از جناح مقابل ترسیم کرده است بقبولاند؛ همچنانکه تصویر مخدوشی - اگر نگوئیم واژگونه - از کلیت فضای سیاسی موجود عرضه می‌کند.

- بزرگنمایی درباره افزایش شدت تحریم‌ها و خطر حمله نظامی در صورت پیروزی رقبای رفسنجانی. این بزرگنمایی آشکارا حربه‌ای تبلیغاتی و از جنس پروپاگاندا‌ی سیاسی است. برای درست بودن چنین تصویری باید فرض کنیم آنچه که به تنش‌زایی در عرصه‌ی روابط خارجی تعبیر می‌شود متأثر از تصمیم قوه مجریه و نهاد ریاست جمهوری است (چیزی از این دست که گویا احمدی‌نژاد تدوین‌گر و تصمیم‌ساز سیاست خارجی و رویکرد هسته‌ای ایران بوده است). و دیگر اینکه باید فرض کنیم آنچه که به تحریم‌های اقتصادی و خطر تهاجم نظامی مربوط می‌شود امری یکسویه و وابسته به نوع سیاست‌گزاری حکومت ایران بوده و مستقل از

نوع سیاست‌گزاری‌های دولت‌های امپریالیستی است.

- هشدار درباره‌ی خطر یکدست شدن فزاینده‌ی حاکمیت و خطر رشد سویه‌های فاشیستی حکومت. روند یکدست شده‌گی عرصه‌ی قدرت سیاسی در ایران حداقل از دو دهه‌ی پیش آغاز شد. این روند را باید به موازات رشد بورژوازی نظامی در ایران دنبال کرد [۵] که خود مکانیزمی ضروری برای چرخش سریع ساختار اقتصادی ایران به سمت نئولیبرالیسم بود. اگر بناست نیروی سیاسی اصلاح‌طلبان بتواند مانعی در برابر رشد روند نظامی‌گری سیاست ایجاد کند، باید پرسید چرا در دوره ۸ ساله انتخابات - که اقبال عمومی به اصلاح‌طلبان بسیار بیشتر از امروز بود و وزن و اقتدار حریف نیز به مراتب کمتر بود - چنین اتفاقی رخ نداد؟ در واقع مهار کردن سویه‌های فاشیستی حکومت تنها با توانمندسازی جامعه مدنی و نهادهای مردمی در برابر کل حاکمیت امکان‌پذیر است، نه با دخیل بستن مردم به امکاناتی که گویا بخش ناراضی (در آستانه حذف؟!) حاکمیت به ارمغان خواهد آورد. وانگهی با ادغام این نیروی تشنه‌ی قدرت در منطق وضعیت، حاکمیت با سهولت بیشتری می‌تواند به مسیر فعلی‌اش ادامه دهد. در واقع اصرار حاکمیت بیشتر بر وفاق درونی است نه لزوماً - آن گونه که بازنمایی می‌شود - یکدست‌سازی مطلق ساحت قدرت که در عمل ناممکن و شکننده است. تاریخ سروری بورژوازی در نهایت همواره تاریخ وفاق اجزای درونی آن و تاریخ تفرقه‌ی ستمدیدگان و طبقات فرودست بوده است.

- تأکید مفرط بر سیاست‌ورزی موسم

انتخابات به مثابه اصلی‌ترین و حتی یگانه امکان کنشگری سیاسی. چنین تأکیدی با پدیده‌ی عام‌تری در قالب «موسمی‌سازی سیاست» همبسته است که شباهت زیادی دارد به پدیده‌ای که می‌توان آن را «سیاست به مثابه کارناوال» نامید [در حالی‌که برای ایجاد گشایشی در وضعیت، انسداد سیاسی هر مشارکتی باید در امتداد یک پیوستار سیاسی جهت‌دار باشد، نه به مثابه بخشی از کنش‌های گسسته و بی‌تعیین]. ریشه‌های این ناپیگیری در سیاست‌ورزی را می‌توان به عوامل متعددی نسبت داد؛ از جمله: به جایگاه اجتماعی و طبقاتی مبلغان و حاملان آن؛ به غلبه‌ی شرایط اختناق و انسداد فضای سیاسی و نیز بازنمایی مطلق‌گونه‌ی آن؛ به نبود یا کم‌رنگ بودن سنت‌های نهادین مبارزات مردمی؛ و به ضعف مطلق گفتمان سیاسی چپ به لحاظ دامنه‌ی نفوذ اجتماعی و غیره. در اینجا به اختصار به دو عامل نخست می‌پردازم [بحثی فشرده درباره سایر عوامل، در بند بعدی -پیامدها- ارائه خواهد شد]:

• در میان حاملین عام‌تر این رویکرد، به لحاظ جایگاه اجتماعی -با کنار گذاشتن بخش‌های همبسته با نظام- با افراد و طیف‌هایی مواجه‌ایم که بنا به پیوستگی‌های اجتماعی و علایق طبقاتی خود تنها در مقاطع بحران‌های خبرساز یا فضاهای پرهیاهو به سیاست‌ورزی روی می‌آورند. در واقع «سیاست به مثابه تفنن» -به مثابه پیامد عینی غلبه‌ی سیاست

نخبگان- امروزه (به خصوص بعد از خیزش ۸۸) به سرگرمی و اتیکت گاهگاهی انبوه فرزندان طبقه متوسط بدل شده است و نیز برای آنهایی که به رغم خاستگاه و یا جایگاه طبقاتی کارگری خود، در فضای فرهنگی طبقه متوسط تنفس می‌کنند؛ همان‌ها که غالباً ارزش‌های فردگرایانه‌ی نظام سرمایه‌داری را درونی کرده‌اند و به پیشرفت فردی دایمی می‌اندیشند. آنها عموماً پذیرفته‌اند که «کار سیاست» را به نخبگان بسپارند و برای خود در بهترین حالت -تنها در همان مقاطع بحرانی- نقش‌های حمایتی یا اطلاع‌رسانی -در فضاهای مجازی- قایل باشند و البته در همه حال اهمیت ویژه‌ای برای «حقوق بشر» قایل باشند. واضح است که این درک از سیاست، پیشاپیش در منطق سیستم ادغام شده است و توانایی‌های آن نیز تنها در حوزه‌ی واکنش به مقتضیات از پیش تعیین شده فعال می‌شود، نه در سطح تدارک کنش سیاسی مستقل و خلاقانه. از قضا رویکردهای دوگانه‌ی مورد نقد در این نوشتار عمدتاً همین بخش از جامعه را هدف قرار می‌دهند و متقابلاً، آموزه‌های آنها در گفتار و منش سیاسی همین بخش‌های اجتماعی بازتاب و تکثیر می‌یابد [رسانه‌هایی چون «بی.بی.سی فارسی»، «صدای آمریکا»، «رادیو فردا»، «دویچه‌وله فارسی»، «روزآنالین»، «کلمه»، «جرس» و غیره نیز به تکثیر همین صدا برای دسته‌های مختلفی از مخاطبان خود اشتغال دارند].

• اما اختناق فراگیر بر خلاف تصور

کلیشه‌ای رایج هیچ‌گاه نمی‌تواند همه‌ی روزه‌های مبارزه برای تدارک امر جمعی را ببندد. لازمه‌ی مطلق‌سازی تأثیرات سیاست‌ورزی در مقطع انتخابات، مطلق‌سازی قدرت نظارت و سرکوب حاکمیت است که همان‌طور که گفته شد هم‌زمان به معنای ناتوان‌پنداری مردم و ملازم تقویت عمومی این انگاره است. در حالی‌که قدرت حاکم همیشه در موازنه‌ای شکننده با قدرت مردم قرار دارد و درک این دومی از میزان توان خودش می‌تواند نوع مواجهه با اولی و سرانجام چگونگی این موازنه را تغییر دهد. وانگهی تاریخ واقعی زندگی در فضای اختناق، تاریخ مبارزات مستمر در ساحت‌های متنوع زیست جمعی است که به شدت از بالقوه‌گی پیوند یافتن به هم -در رویارویی با عامل کلان بازتولید سلطه- برخوردار اند. بزرگنمایی درباره اهمیت مقطع انتخابات خواه‌ناخواه با نادیده گرفتن اجزای این تاریخ و نیز امکانات واقعی برای بسط و مفصل‌بندی این مبارزات پراکنده همراه است. در عوض، جایی که -از سوی حاملین این رویکرد- وجود اشکال برجسته‌تری از این مبارزات تصدیق می‌شود، به آنها به مثابه واقعیت‌هایی مویده امکان سیاست‌ورزی پیوسته و غیر موسمی ارجاع داده نمی‌شود؛ بلکه با اشاره به پراکندگی و کم اثر بودن آنها تلاش می‌شود سرمایه‌ی مادی و نمادین آنها ضمیمه‌ی دال اعظم مبارزه یعنی مبارزه‌ی انتخاباتی -و رقابت‌های جناحی- گردد.

برخی پیامدهای این رویکردها از منظر سیاست فرودستان

بر مبنای همین نوع واقع‌بینی فراگیر و متکی بر نگاه «هزینه و فایده» گفته می‌شود: مشارکت در انتخابات برای «ما» (کدام «ما»؟! یک امکان است که حتی به فرض متحقق نشدن هم مضراتی در پی ندارد؛ پس چرا باید با کلبی مسلکی انفعالی از آن چشم پوشید؟ [با ارجاع به آنچه که گفته شد از این امر در می‌گذریم که برای خلق «امکان» از دل این پروسه‌ی انتخاباتی، جز احتمالاتی شکننده، قابلیت‌های درون‌ماندگاری وجود ندارد]. پاسخ من به این پرسش ناظر بر همان امکانات و الزامات شکل گرفتن یک «ما»ی واقعی و غیر مبهم است که حامل بالقوه‌گی سوژه‌گی تغییر باشد؛ آن نیروی کمابیش همبسته‌ای که معرف منافع و خواسته‌های جبهه‌ی فرودستان و ستمدیدگان جامعه و تجسم اراده‌ی جمعی آنها باشد. از همین منظر می‌کوشم در پیوند با نسخه‌ی نهایی سیاست‌ورزی انتخاباتی (یعنی رای دادن به کاندیدای بهتر) برخی مضرات همواره انکار شده‌ی این نوع سیاست‌ورزی را برشمارم:

از منظر سیاست فرودستان مهمترین نقد بر مشارکت انتخاباتی متوجه تاثیرات آن بر ذهنیت عمومی جامعه است. در شرایطی نظیر ایران که هیچ یک از کاندیداها و احزاب، برآمده از مردم نبوده بلکه برون‌دادهای متفاوت خود سیستم محسوب می‌شوند، و در غیاب تشکلهای ایدئولوژی‌ها و جنبش‌های مردمی که میراث‌بر مازادهای احتمالی مشارکت تاکتیکی در انتخابات باشند، رای دادن به کاندیدایی معین چیزی نیست جز تقویت هژمونی طیف‌هایی از نیروهای سیاسی که حول آن کاندیدا اجماع و

سرمایه‌گذاری کرده‌اند و نیز تقویت اندیشه‌ی سیاسی پیوند دهنده‌ی این طیف‌ها (نظر به سوبه‌های رسمی این اندیشه‌ها، نه آمال‌های فرضی پنهان داشته‌ی آنها). در عین حال مشارکت در انتخابات خواسته یا ناخواسته به بارور سازی آن بخش از تلاش‌های حاکمیت می‌انجامد که معطوف به ایجاد تفرقه در میان بخش‌های ناراضی مردم و نیز ایجاد گسست در تاریخ مبارزات مردمی بوده است [تنها در قالب نازل‌ترین گفتارهای قدرت‌مدار «صنعت رسانه‌ای سبز» می‌توان تاریخ جنبش اعتراضی ۸۸ را با مشارکت در انتخابات اخیر جمع‌پذیر جلوه داد]. اما اهمیت این پیوستگی تاریخی و همبستگی اعتراضی در چیست؟ به سادگی باید گفت: برای شکل دادن به نوع خاصی از ذهنیت عمومی در جهت ارتقای خودباوری مبارزاتی مردم. از این نظر بازگشت به صندوق‌های رای با هر توجیهی که انجام شود به طور ضمنی حامل این گزاره است که «در حال حاضر» چاره‌ی دیگری جز این عقب‌نشینی تاکتیکی نیست. اما به خوبی می‌دانیم که گستره‌ی زمانی این «در حال حاضر» از سال ۱۳۷۲ تاکنون پیوسته تمدید شده است - و با چنین منطقی باز هم تمدید خواهد شد. در عمل، آنچه ضرورت ناگسستنی مشارکت انتخاباتی در دو دهه‌ی اخیر برای ما به ارمغان آورده است، ایجاد گسستی دایمی در روند شکل‌گیری آگاهی انتقادی مشترک در میان همان بخش‌هایی از مردم است که می‌بایست سوژه‌ی تغییر اجتماعی باشند؛ این امر را به تعبیری می‌توان مخدوش‌سازی نظام‌مند روند شکل‌گیری هویت جمعی و طبقاتی ستمدیدگان نامید.

در واقع همبستگی دایمی با بخشی از بورژوازی - بر علیه بخش‌های هارتر آن - همان سیاست واقع‌گرایانه‌ای است که تا اینجا تدارک سیاست مستقل فرودستان را به محاق برده است. این به محاق بردن در وهله نخست از طریق همراه کردن فعالین جامعه مدنی و حتی - و به ویژه - طیف‌هایی از نیروهای چپ بوده است که در برابر منسوخ‌نمایی سیاست آرمان‌گرایانه، به رویه‌ای موسوم به «سیاست انضمامی» دعوت می‌شدند. از این زاویه حاصل این کار تا امروز پراکنده‌سازی مستمر نیروهای چپ بوده است که ضمن جلوگیری از شکل‌گیری رویه‌ای منسجم برای مقابله با استبداد سیاسی، مانع از به چالش گرفتن هژمونی گفتمان‌های راست شده است. در واقع طی سه دهه‌ی اخیر بخش‌هایی از چپ در عین بهره‌گیری از نمادها و ادبیات سیاسی چپ، به طور دایمی در ائتلافی تاکتیکی با طیف‌هایی از نیروهای سیاسی راست بوده‌اند (عموماً با اصلاح‌طلبان) و در ازای این همراهی و هم‌صدایی از تربیون‌هایی برخوردار شده‌اند که به آنان امکان داده است با سهولت بیشتری گفتمان سیاسی خاص خود را در جهت تضعیف گفتمان چپ رادیکال بسط دهند. به این ترتیب از آنجا که منطقی انتظار می‌رود فعالین و نیروهای چپ، مدافع و مروج سیاست فرودستان، و در سطح گفتمانی زبان حال آنان باشند، بدیهی است که این روند پراکنده‌سازی نیروهای چپ به تضعیف کنش سیاسی رادیکال و به تعویق انداختن مداوم سیاست‌ورزی همسو با منافع فرودستان انجامیده است. بنابراین بحث از نفی «سیاست عمل‌گرا» و همسان دانستن آن با «سیاست رسمی» نیست؛ بلکه بحث



بر سر آن است که چگونه شیوه‌ها و مضامین معینی از عمل‌گرایی می‌توانند نتیجه‌ی «سیاست عمل‌گرا» را در درون مرزهای «سیاست رسمی» جای دهند و نهایتاً در خدمت تثبیت هژمونی نیروهای راست قرار گیرند. خلاصه‌ی کلام: آنچه که ستمدیدگان را از تدارک مبارزات‌شان باز می‌دارد و آنها را در موقعیتی پراکنده و انفعالی قرار می‌دهد، نه ناتوانی مادی یا تاریخی آنها، بلکه رازورزانه بودن فضای مناسبات اجتماعی و سیاسی تحمیل شده بر آنهاست. از این منظر نقش روشنفکران طبقات فرودست نه لزوماً سازماندهی مستقیم ستمدیدگان، بلکه در وهله‌ی نخست رفع رازورزانه‌گی‌های مناسبات مستقر است. بر این اساس، دعوت به دنباله‌روی از مناسک رسمی حکومت - با هر توجیه تاکتیکی - در تقابل با وظایف سیاسی روشنفکران طبقات فرودست قرار می‌گیرد و این بخش مهمی از همان مضراتی است که سهواً یا عامدانه نادیده گرفته می‌شود.

اینک با نگاهی به رویکرد «تحریم فعال» می‌کوشم ضمن پاسخگویی به نارسایی، تصویرسازی‌های رایج درباره این مقوله، بحث بالا را کمی

بحثی مقدماتی در باب راهکارها

از بحث فوق باید به مقوله‌ی «نافرمانی مدنی» رسید، چرا که تحریم فعال انتخابات می‌توانست/می‌تواند شکل ملموسی از تجربه‌ی نافرمانی مدنی در سطحی گسترده و کم هزینه باشد. مقدم بر بحث شیوه‌ها و اشکال موثر نافرمانی مدنی، باید پرسید جایگاه

انضمامی‌تر دنبال کنم:

به درستی می‌گویند تحریم انتخابات به سان کنشی فردی یک راهکار سیاسی محسوب نمی‌شود، چرا که مرزهای آن با بی‌تفاوتی و انفعال سیاسی نامعلوم است. اما اخیراً این گزاره را هم بر گزاره‌ی قبلی افزوده‌اند که «تحریم فعال» انتخابات (به مثابه یک راهکار جمعی) واجد تناقض‌های منطقی و امتناع کاربردی است، چون هیچ‌گاه امکان‌پذیر نشده و نخواهد شد و در عین حال دست حاکمیت را برای پیشبرد سیاست‌های انتخاباتی اش بازتر می‌گذارد. ضمن اینکه در سطح فردی از سویه‌های اخلاقی کنش تحریم دفاع می‌کنم [۶] مایلیم به داعیه‌ی دوم یعنی امتناع «تحریم فعال» پردازم. در این مورد، نخست باید به این نکته ارجاع داد که چرا تحریم فعال انتخابات تاکنون هیچ‌گاه محقق نشده است؟ علت محقق نشدن آن پیش از هر چیز حضور همیشگی همان مکانیزم‌های گفتمانی و سیاسی نظام‌مندی است که در کار تشدید رازورزانه‌گی‌های مناسبات موجود - در ذهنیت جامعه - و نیز پراکنده‌سازی دایمی نیروهای اپوزیسیون فعال بوده‌اند. این مکانیزم‌ها در سطح عام مانع از

شکل‌گیری آگاهی و عزم جمعی برای مقابله با وضع موجود شده‌اند و در سطح خاص - به سهم خود - گسترش اجتماعی گفتمان چپ رادیکال را ناممکن ساخته‌اند؛ و در نهایت مانع از شکل‌گیری جبهه‌ی واحدی از نیروهای سیاسی مخالف نظم مستقر شده‌اند. مشخصاً در هر مقطع انتخاباتی (حداقل در دو دهه‌ی اخیر)، بخش مهمی از اپوزیسیون رویکرد دخالتگری فعال در انتخابات را - بنا به دلایلی «اضطراری» یا مصالح «تاکتیکی» - برگزیده است. این امر در کنار رویه‌ها و تاکتیک‌های تبلیغاتی حاکمیت برای جلب مشارکت عمومی، امکان تحقق تجربه‌ی تحریم انتخابات را از مخالفان وضع موجود سلب کرده است. به این ترتیب طیف‌هایی که از ناممکن بودن «تحریم فعال» انتخابات، به نفع ضرورت شرکت در انتخابات استدلال می‌کنند دقیقاً همان طیف‌هایی هستند که صرف‌نظر از ماهیت این امکان (بسته‌گی یا گشوده‌گی آن) همواره با تمام قوا در جهت گرم کردن تنور انتخابات کوشیده‌اند و به طور نظام‌مند، اقدامات وسیعی را علیه شکل‌گیری اجماع وسیع نسبت به ضرورت هر گونه امتناع جمعی یا تحریم سازمان داده‌اند.

بخش ناراضی حاکمیت) تلقی می‌کند، باید گفت تا جایی که به توانمندسازی مبارزاتی فرودستان مربوط می‌شود نبود بسترهای رسمی و قانونی برای مشارکت و تاثیرگذاری سیاسی اکثریت مردم، خود بهترین دلیل منطقی و بستر عینی برای تدارک نافرمانی مدنی

نافرمانی مدنی در کشورهای استبدادی کجاست و نسبت آن با «سیاست ستمدیدگان» چیست؟ در واقع برخلاف آن درکی که با اشاره به شرایط خاص کشور، نبود احزاب و تشکل‌های مردمی را دلیل موجهی برای چنگ زدن به طناب انتخابات (یا همراه شدن با

است. اگر ایجاد خودباوری مبارزاتی در میان فرودستان و ستمدیدگان را قدمی ضروری برای به چالش گرفتن ساختارهای مسلط فرض کنیم، اشکال مختلفی از نافرمانی مدنی، در کنار تأثیرات اجتماعی و سیاسی مشخص خود، ابزار مهمی در این راستا خواهند بود. در همین راستا باید پرسید آیا تاکنون پشتیبانی نامشروط و در واقع دنباله‌روی تام از اصلاح‌طلبان - که اینک دامنه‌ی نیروهای سیاسی برساننده‌ی آنها به طور شگرفی گسترده شده است - هیچ‌گاه فرصتی برای تهرین نافرمانی مدنی ایجاد کرده است؟ یا به عکس، تماماً آن را به تعویق انداخته است؟ مشخصاً مشارکت در انتخابات چه نسبتی با این موضوع دارد؟ واضح است که به واسطه‌ی غالب بودن نگرش مورد بحث و با بی‌اعتنایی به ابزارهای توانمندسازی بخش‌های ستم‌دیده و ناراضی جامعه، در اسارت سیکلی معیوب، مشارکت سیاسی همواره نیازمند میانجی‌گری اصلاح‌طلبان و بسترهای رسمی انتخاباتی قلمداد شده است. در حالی که سیاست عملگرایی واقعی می‌توانست سیاستی باشد که اصلاح‌طلبان را به دنبال مردم بکشانند و آنها را به یکی از اهرم‌های سیاسی موقتی مبارزه بدل کند، نه بالعکس، یعنی کشاندن مردم به دنبال اصلاح‌طلبان و بدل کردن آنها به ابژه‌های رضایت‌مند نمایش‌های انتخاباتی. از این نظر می‌توان گفت رویکردی که از منظر واقع‌گرایی بر مشارکت انتخاباتی تأکید می‌کند در واقع دچار نوعی وسواس و شتاب عملگرایانه است؛ چرا که از سر تعجیل برای یافتن راه‌های کوتاه و میانه، انتخاب دم‌دست‌ترین

راه‌های سیاست‌ورزی را - که تصادفاً همواره با رهیافت‌های «سیاست از بالا» متناظرند! - بر جدیت بناکردن پروسه‌های بلندمدت در جهت توانمندسازی ستمدیدگان و ارتقای نیروی مبارزاتی آنان مقدم داشته است. شاید این «سیاست‌زدگی» توضیح دهنده‌ی این تراژدی تاریخی ما باشد که چرا همواره بخش قابل توجهی از روشنفکران تحول‌خواه (جدا از روشنفکران ارگانیک طبقه مسلط) در عمل در خدمت پیشبرد پروژه‌های هژمونیک حکومت‌ها قرار گرفته‌اند و ناخواسته همدست روندهای سیاسی و تاریخی‌ای شده‌اند که پیامدهای آنها هیچ‌گاه مطلوب خود آنها نبوده است. به هر حال تا زمانی که بدیهی‌انگاری رویکرد مشارکت انتخاباتی را کنار نگذاریم، به صرافت جستجوی خلاقانه‌ی راهکارهای بدیل نخواهیم رسید.

بی‌گمان باید از هر فضایی برای گسترش ارتباط با مردم، ایجاد خودباوری مبارزاتی در مردم و بازتاب وسیع‌تر صداهاى طرد و حذف‌شدگان استفاده کرد. از این زاویه فضای پشانتخاباتی، به واسطه‌ی برانگیختگی حساسیت‌های عمومی، عرصه‌ی مناسبی برای گسترش دامنه‌ی فعالیت‌های انتقادی و تحرک‌های علنی است. اما نحوه‌ی استفاده از این فرصت به هیچ‌رو امری بدیهی نیست و این درست همان دقیقه‌ی شکافی است که مرز سیاست‌رهایی‌بخش و سیاست فرادستان را مشخص می‌سازد [۷]. واضح است که حاکمیت به اجبار بساط بازی انتخابات را می‌گشاید، اما تنها در صورتی می‌توان این بازی موسمی را به فرصتی برای ستمدیدگان بدل کرد که با قواعد

خاص خود بازی کرد، نه با قواعد رسمی و چنین‌های موجود. با توجه به آنچه که گفته شد، در چنین فضایی سیاست‌ورزی قابل دفاع می‌بایست در سطح کلان معطوف به تقویت خودباوری مبارزاتی ستمدیدگان و فرودستان و ارتقای هویت جمعی و طبقاتی آنها باشد (در تقابل با کلیت ساختار قدرت و مکانیزم‌های سلطه). در سطح خردتر، فضای پیشانتخاباتی از یکسو تهرینی برای گسترش ایده‌ی نافرمانی مدنی و بسترسازی مادی و فرهنگی برای آن است؛ و از سوی دیگر بستری است برای مجموعه راهکارها و فعالیت‌هایی در جهت ارتقای پایه‌های مردمی خرده جنبش‌های اجتماعی [۸]. فضای پیش رو در وهله‌ی نخست فرصتی است برای تعامل و پیوندیابی فعالین سیاسی و اجتماعی با یکدیگر و با توده مردم برای دامن زدن به گفتارهای انتقادی درباره‌ی انسداد موجود و موانع و راهکارهای مداخله‌گری موثر سیاسی. در ضمن این تعامل، امکان معرفی گسترده‌تر خرده جنبش‌های اجتماعی فراهم می‌شود که به معنای معرفی مطالبات سرکوب شده‌ی بخش‌های مختلف مردم نیز هست؛ که خود گامی ضروری برای ارتقای جسارت سیاسی ستمدیدگان و تقویت و تثبیت اجتماعی خرده جنبش‌های معطوف به آنهاست. به موازات آن می‌توان در جهت ایجاد پیوندهای جدی‌تر میان این خرده جنبش‌ها تلاش کرد (خواه در سطح فعالین، خواه در سطح گفتمان‌ها)، که سهولت مفصل‌بندی سیاسی آینده‌ی آنها را زمینه‌سازی خواهد کرد. به همین ترتیب فضای پیشانتخاباتی فرصتی است برای ایجاد و تقویت هسته‌ها و شبکه‌های



مقاومت؛ هسته‌ها و شبکه‌هایی که در پیوند با یکدیگر و با خرده‌جنبش‌های موجود، امکان تداوم سیاست‌ورزی را فراهم می‌سازند و باور به سیاست به مثابه امر جمعی را گسترش می‌دهند. بدون مشارکت فعال و مستمر در سازماندهی مستقل نیروهای مردمی (در همه‌ی اشکال و سطوح ممکن) بدیهی است که سیاست‌ورزی به موسوم انتخابات گره می‌خورد و در فاصله‌ی میان موسم‌های انتخاباتی تنها ناله‌های درماندگی از غارهای امنیت فردی به گوش می‌رسد. اردیبهشت ۱۳۹۲

[۱] برای نمونه به این مطلب رجوع کنید:

«با رفسنجانی چه کنیم؟» | جواد طالعی

[۲] در مقاله زیر -در کنار طرح نکاتی بسیار ارزنده- به قابلیت‌های نظام در مهار هزینه‌های اجتماعی پروژه‌های سیاسی‌اش اشاره شده است:

«کیمیای در عرصه ناواقعی سیاست» | محمد غزنویان

[۳] مقاله زیر کوشیده است با تفکیک «رفسنجانی» دهه‌های ۶۰ و ۷۰ را از «هاشمی» دهه‌های ۸۰ و ۹۰، به برخی امکانات عینی و تاریخی رادیکال سازی رفسنجانی ارجاع دهد:

«از عالیجناب سرخ‌پوش تا عالیجناب سبزپوش» | اکبر گنجی

[۴] بی‌گمان حاکمیت به خوبی بر این نکته واقف است که برگزاری یک انتخابات پرشور برای به خاکسپاری خاطره‌ی جمعی از انتخابات ۸۸ و خیزش پیامد آن ضروری است؛ مجرای که انرژی‌های ناراضی و سرگردان را کانالیزه می‌کند و بالقوه‌گی بازگشایی یک زخم تاریخی را منجمد می‌سازد.

[۵] درباره نظامی‌گری در کشورهای پیرامونی | امین حصوری

[۶] به مثابه فرد اگر بناست تنها سهم ما از مشارکت سیاسی محدود به رای دادن یا رای ندادن در یک انتخابات بسته و فرمایشی تحت یک نظام سلطه‌گر باشد، همان بهتر که با به رسمیت نشناختن این نمایش لاقل به طور درونی از این نظم گسست کنیم و با «نه» گفتن به آن، حریم درونی خود را از قلمرو اقتدار حاکمیت مصون بداریم.

[۷] این دیدگاه طبعاً مغایر با آن دسته رویکردهای نسبی‌گرایی است که در نهایت رای دادن یا رای ندادن را کنش‌هایی هم‌ارز معرفی می‌کنند، نظیر آنچه که برخی یادداشت‌های علی‌عیلزاده تا اینجا مبلخ آن بوده است. در این گونه رویکردها برشمردن مزایا و معایب هر یک از دو کنش رای دادن و رای ندادن، با نوعی هم‌ارزسازی آنها همراه است که گویا بناست ما را از انتخاب صریح سیاسی معاف کند و یا امکان دوستی‌ها و همگرایی‌های بعدی ما را به رغم انتخاب‌های کنونی مخالف مان محفوظ بدارد. هر چند که احتمالاً قطبی شدن بیشتر فضا به زودی همگان را به موضع‌گیری صریح‌تری خواهد کشاند. برای حفظ این رویکرد سانتیمان‌تال نخست باید بتوان پیامدهای سیاسی ناهمخوان و متنافر این انتخاب‌های مشخص را -حداقل در سطح نسبت آنها با موانع شکل‌گیری سوژه‌گی جمعی- انکار کرد و در عین حال باید نشان داد که آنتاگونیسم ستیزهای اجتماعی به نفع ضرورت یک آشتی طبقاتی اساساً الغاء‌پذیر است.

[۸] واضح است که می‌توان همه‌ی این وظایف «تخیلی» را وانهاد و با نگاهی واقع‌گرا به «اضطراری» بودن وضعیت، در جهت تبلیغ کاندیدایی معین کوشید تا به واسطه‌ی برآمدن احتمالی او مجراهایی برای تخفیف دردهای فرودستان فراهم گردد!



«رای به موسوی در انتخابات ۹۲»: مبارزه‌ی سیاسی یا مرهم برای نوستالژی؟

مینا خانلرزاده

مقدمه: در بسیاری از رویکردهای اخیر، انتخابات در ایران به وظیفه‌ای فراسیاسی و فراشهروندی تبدیل شده است، به طوری که گویا دیگر نتیجه، دستاورد، چگونگی و پیامدهای انتخابات اهمیت‌ی ندارد؛ بلکه صرفاً شرکت در انتخابات مهم است. برای مثال عباس عبدی اخیراً از همین منظر چنین گفته است [۱]: «به چه کسی رأی خواهیم داد؟ مسأله اصلی برای من، ابتدا مشارکت در انتخابات است».

در پی این تغییر رویکرد، انتخابات دیگر حتی محلی برای سیاست‌ورزی مرسوم نخبه‌گرایانه یعنی معطوف به چانه‌زنی از بالا هم نیست؛ چون در آن صورت نیروهایی که در روند کودتای ۸۸ از قدرت رانده شده بودند می‌بایست با اتخاذ پیش شرط‌هایی برای شرکت در انتخابات (دست کم امنیت صندوق و دست بالا آزادی زندانیان سیاسی) این مقوله را به امری سیاسی و به محل مناقشه تبدیل می‌کردند. بر مبنای چنین بینشی، از شهروندانی که رای شان را در انتخابات سال ۸۸ پس نگرفته‌اند و تضمینی برای خوانده شدن رای‌هایشان در

سال ۹۲ هم نیست، انتظار می‌رود که همچنان در انتخابات شرکت کنند. این نوع مشارکت نه برای فرموله کردن آن دسته از حقوق شهروندی است که شهروندان می‌بایست می‌داشتند، و هرگز نداشته‌اند (مثل حق خوانده شدن رای‌شان)؛ و نه برای ایجاد فضایی جهت تجربه و تمرین مجدد حقوقی که شهروندان نمی‌بایست می‌داشتند، اما گاه در مقاطع کوتاهی داشته‌اند (مانند اشغال خیابان پس از خرداد ۸۸). بلکه بر مبنای روایت‌های اخیر از نحوه‌ی مشارکت شهروندی، نفس رای دادن هم ارز با زنده بودن (سیاسی) قلمداد شده است. در نتیجه تنها راه زنده ماندن (زندگی‌ای که از نظر سیاسی شایسته باشد) رای دادن است [۲] و شرایط، چگونگی و دستاوردهای آن محل بحث نیست یا -در بهترین حالت- در درجه دوم اهمیت قرار دارد. این بن‌بست فکری را می‌توان «صندوق-محوری» افراطی نامید که با بت‌وارگی صندوق همبسته است: در این نوع بینش مبارزه نمی‌تواند خود را در مکانی ورای صندوق رای و در زمانی بیرون از بازه‌ی انتخابات تصور نکند. به بیان دیگر، «مقصود» صندوق

است، نتیجه و چگونگی و امر سیاسی همه «بهانه» اند! ادامه‌ی منطقی این بینش آن است که سوژه برای زنده ماندن (از نظر سیاسی) لازم است که حتماً رای بدهد، فارغ از اینکه این رای دادن صرفاً عملی شخصی-روحی باشد و یا کنشی سمبلیک، مثل رای دادن به موسوی و یا رای سفید. بخشی از این وسواس به رای دادن برای هنجارمند (یا نرمال) سیاسی در نظر گرفته شدن است. ساله‌است که گفتمان غالب حکومتی و آن بخشی از اپوزیسیون که خود را مطابق استانداردها و ارزش‌های برساخته‌ی حکومت معقول‌تر قلمداد می‌کند، بی‌توجهی به انتخابات (و یا تحریم انتخابات) را معادل «براندازی» و «براندازی» را معادل عدم تعادل روانی سیاسی، ضد هنجارمندی‌های سیاسی و یا فسیل‌بودگی سیاسی ترسیم کرده‌اند. در نتیجه بخشی از نمایش وفاداری به صندوق انتخابات (تا حدی که انتخابات از مفهوم سیاسی ممکن آن تهی بشود و مفاهیم شهروندی و امر سیاسی نیز زیر سوال بروند) به دلیل فرار سوژه‌ها از غیرهنجارمند و نامتعادل سیاسی تلقی شدن آنان است: چنین است که در

این شرایط شرکت در انتخابات به هر بهایی (حتی عاری کردن خود انتخابات از مفاهیم و پتانسیل‌های اندک آن) به دغدغه‌ی بسیاری (دست کم برای «سالم سیاسی» به نظر رسیدن) بدل شده است.

۱. تا پیش از رویدادهای انتخاباتی اخیر (خودداری خاتمی از شرکت در انتخابات و ورود و رد صلاحیت رفسنجانی) این تصور وجود داشت که «شاید اگر به حد کافی تلاش کنیم بتوانیم این بار هم از صندوق‌های رای یک جنبش/مبارزه‌ی اجتماعی بیرون بیاوریم»: این فرض را برای مثال اکبر گنجی پیش‌تر به میان کشیده بود [۳]؛ پس از او هم چندین تحلیلگر و فعال سیاسی - تا همین چندی پیش - این ایده را تکرار کردند. عدم درک جامع از حوادث پس از انتخابات ۸۸ و فروکاستن همه‌ی رویدادهای پس از انتخابات آن سال به صندوق رای - به مثابه علت العلل - باعث شده بود که عده‌ای همچنان غرق خیال انتخابات باشند و بپندارند که صندوق‌های رای قادرند مثل چراغ جادو هر بار جنبشی/مبارزه‌ی اجتماعی پدیدار سازند. انگاره‌ی مهم دیگری که شالوده‌ی چنین بینش کاهش‌گرایانه‌ی است، عدم درک زمینه‌ها و دلایل شکست مبارزات پس از انتخابات ۸۸ است. شاید عدم تأمل در پرسش‌های ساده‌ی زیر موجب جان‌سختی این توهم (اشغال دوباره خیابان از راه صندوق انتخابات) شده است: چه عواملی مسبب ترک خیابان و به خانه بازگشتن نیروهای مردمی شدند؟ آیا آن دسته عوامل شکست که در مضمون آگاهی سیاسی مردم ریشه داشته‌اند از میان رفته‌اند و یا اینکه آیا چاره‌ای برای آنها اندیشیده

شده است؟ بخش عمده‌ی تحلیلگرانی که صندوق انتخابات را مولد مبارزات سال ۸۸ تلقی می‌کنند [۴] و هنوز هم به درجاتی مشارکت در انتخابات را - گاهی حتی تنها - شکل فعال از مبارزه اجتماعی می‌دانند، تنها عامل ترک خیابان - در انتهای مبارزات سال ۸۸ - را سرکوب حکومت و یا به خودی خود کم‌رنگ شدن مبارزات در نظر می‌گیرند. آنها برای مثال، تناقض‌های نظری و عملی موجود در گفتمان‌های «صندوق محور» و مبارزات خیابانی و نیز تضاد منافع میان نیروهای سیاسی مستقل مردمی و بخش عمده‌ای از نیروهای تازه از حکومت رانده شده را در نظر نمی‌گیرند.

۲. پس از سرد شدن ایده‌ی ارتباط صندوق و خیزش اجتماعی، رویکردی با ظاهری عملگرایانه‌تر باب شد و آن این بود که راه نجات در رای دادن به یک کاندیدای اصلاح‌طلب است؛ و چه بهتر که این کاندیدا خاتمی یا حتی رفسنجانی باشد. در اینجا فقدان ضمانت برای امنیت صندوق‌ها و یا رای‌های به اصطلاح پس گرفته نشده‌ی سال ۸۸ و تغییرات لازم برای جلوگیری از تکرار آن رویه‌ی انتخاباتی دیگر محل بحث نبود. چون موضوع صرفاً رای دادن بود: گویا خود عمل رای دادن نجات‌بخش است و نتیجه‌ی احتمالی آن به طور پیشینی بخشی از ماجرا نیست. اما این رویکرد بیش از آنکه عملگرایانه باشد (به معنی تعقیب هدفی معین با برنامه‌ریزی منسجم سیاسی در جهت دستاوردهای حداقلی) بیشتر رویکردی روحی-روانی بود. مثل کسی که او را بی‌رحمانه از محل کارش اخراج کنند و او هر روز با لباس کار در سرکارش حاضر

بشود. مسلماً حضور او در سرکار نه ظلمی که در گذشته به او شده را تغییر می‌دهد و نه تا ایجاد تغییراتی حداقلی او می‌تواند ظلم را با عمل به سرکار رفتن خنثی کند و چیزی را تغییر بدهد. عمل حاضر شدن در سر کار از سوی او بیشتر از هر چیزی تسکین روانی و انکار شرایط جدید و انکار ظلمی ست که بر او رفته است. به عنوان رویکردی واقعاً عملگرایانه، اصلاح‌طلبان می‌توانستند برای شرکت در انتخابات موضوع (عدم) امنیت صندوق را مطرح کنند و یا شروطی مانند رفع حصر از موسوی و کروبی و آزادی زندانیان سیاسی را به عنوان پیش شرط حضور خود مطرح کنند. اما آنان این رویکرد عملگرایانه و سیاسی را وانهادند و به رویکردی غیرسیاسی و صرفاً روحی-روانی متوسل شدند و نهایتاً صحنه‌ی بازی را تماماً به دست حریف سپردند.

۳. پس از رد صلاحیت رفسنجانی و واضح‌تر شدن زمین بازی سیاست که در آن قرار نیست صندوق (دست کم طبق روال سال ۸۸) مکان مانور نمادین رای‌ها باشد، بلکه بیشتر جنبه‌ی تزئیناتی و فانتزی دارد، عده‌ای چنین مطرح کردند که می‌توان به طور سمبلیک به موسوی رای داد [۵]. دلایلی که برای رای دادن سمبلیک به موسوی مطرح شد یکی جنبه‌ی تسلا‌ی روحی شخصی است، دیگری نمایش اینکه «ما بی‌شماریم»، و دلیل دیگر اینکه شاید میرحسین موسوی در حبس خانگی‌اش خبر رای گرفتن را شنیده و دلخوش بشود [ای رأی که می‌روی به سویش از جانب من ببوس روی‌اش]. دو خصیصه‌ی مهم در این راهکار به چشم می‌آید: الف) یک خصیصه،

امتناع شگفت از پذیرش در دسترس نبودن صندوق برای شهروندان است و اینکه صندوق دیگر فاقد سوبیه‌هایی است که در انتخابات‌های سال‌های ۷۶ و ۸۰ داشت؛ از این روست که بت‌وارگی صندوق ما را بر آن می‌دارد که فارغ از تاثیر در شکل‌گیری امر جمعی، باز هم شبه کنش سیاسی خود را حول صندوق رای شکل بدهیم. (ب) خصیصه‌ی دیگری که در اینجا به چشم می‌آید نوستالژی نسبت به گذشته (دوران جنبش سبز) است که در زمان کنونی به طور جعلی در قالب کنشی فردی/ شخصی جسمیت می‌یابد.

بین دلایلی که برای رای دادن به میرجسین موسوی در این انتخابات مطرح شده، تنها بازنشر انگاره‌ی «ما بی‌شماریم» دلیلی عمل‌گرایانه به نظر می‌رسد. اما این ادعای عمل‌گرایی هم به مانند موارد دیگر توضیحی برای چگونگی پدیدار شدن بیرونی مقوله‌ی «ما بی‌شماریم» ندارد. آیا قرار است که شمارندگان رای میزان آرای داده شده به میرجسین موسوی را اعلام کنند؟ آیا قرار است که رای دهندگان به موسوی از طریق اعلام دقیق رای‌های باطل شده تقریبی از تعداد افراد همسو با خود را به دست بیاورند؟ پاسخ این پرسش‌ها مسلماً منفی است، چون هر دوی آنها به لحاظ واقعی ناممکن‌اند. چنین کنشی در نهایت ممکن است که منجر به چند داستان شخصی از فعالین سیاسی بشود. به نظر می‌رسد که فردگرایی و نخبه‌گرایی که در عمق چنین رویکردی نهادینه شده موجب می‌شود که جنبه‌ی شخصی-روحی این ایده بر جنبه‌ی عمل‌گرایانه آن بچربد. در نبود مبارزه‌ای منسجم، انگاره‌ی کنونی «ما بی‌شماریم» بیشتر به این

که ما یک زمانی در گذشته بی‌شمار بودیم می‌ماند، که بیشتر ژست مبارزه است تا خود مبارزه.

اما جنبه‌ی شخصی ماجرا نشات گرفته از مشکل بزرگ سیاسی کنونی ماست که وقتی کاری نمی‌توانیم بکنیم صادقانه فرصت رودررو شدن با واقعیت را به خود می‌دهیم و از فرط استیصال هر شبه عملی را عمل سیاسی و هر شبه واقع‌ای را به مثابه رخدادی سیاسی روایت می‌کنیم. آیا این نوع برخورد مشابه شعار ویدئوی انتخاباتی علیه انتقاد نیست که «اگر کاری بلدی انجام بده، و اگر بلد نیستی انتقاد نکن»؟ [۶] چه بسا در این شرایط احساس گناه از کاری نکردن در مقایسه با احساس رضایت خاطر از انتخاب اخلاقی/شخصی خود (بابت رای دادن سمبلیک به موسوی) نتایج موثرتر سیاسی به ارمغان بیاورد. عده‌ای حتی در کامنت‌های فیسبوکی مطرح کرده بودند که دستبند سبز بستن و رای دادن به موسوی روحیه‌ی از دست رفته را به ما بازمی‌گرداند. این نوستالژی نمایان برای روزهای همبستگی گسترده در جامعه از جنس تمایل به بازگشت به یک دوره‌ی زمانی خاصی است که از دست رفته، ولی هنوز از دست رفتن آن عزاداری نشده و شرایط و اقتضائات کنونی آن نیز باور نشده است. در واقع بازتولید جعلی گذشته در زمان کنونی، در قالب احساس نوستالژیک برای گذشته، بیش از اینکه محرک مبارزه‌ای سیاسی باشد، فرار از زمان حاضر و ضرورت درافتادن با دشواری‌های آن است. این نوستالژی در پی ایجاد همبستگی واقعی بنا بر شرایط کنونی نیست، بلکه تنها در پی چشیدن لحظه‌ای از طعم گذشته در طی بازتولید جعلی آن است. حرکت

جمعی آن روزهاست که رنگ سبز و رای دادن به موسوی را برای ما امری نوستالژیک می‌کند و کاهش دادن اینها به حرکتی شخصی و سمبولیک موجب احیای آن دستاوردها و به اصطلاح «بازگشت به خیابان» نمی‌شود. اما در این میان نکته‌ی نگران‌کننده عدم پذیرش تغییر زمان و مقتضیات آن است؛ چرا که نوستالژی رنگ سبز و رای دادن به موسوی انکار شکست یک دوره است و بازتولید احساساتی آن در عملی صرفاً شخصی و سمبولیک است.

خشم ناشی شده از ستم سیاسی که گاهی توأم با عزاداری دسته جمعی است پتانسیل سیاسی بیشتری در خود دارد تا تسلای خاطر با شبه‌حرکت‌های سیاسی شخصی، که در متن شبه رویدادهای سیاسی واقع می‌شوند. در همین راستا شاید اشاره به عزاداری کربلا در شکل‌گیری سوژگی تاریخی شیعیان روشن‌گرانه باشد: عزاداری دسته جمعی برای امام سوم شیعیان، حسین، روح مبارزه و سوژگی سیاسی در فرهنگ شیعه را تشکیل می‌دهد. به همین دلیل اندیشمندانی در گذشته حضور شاعران در یک سیستم جمهوری را مخرب می‌دانستند. حکومت ایران با حکومتی کردن عزاداری‌ها و جشن‌ها، سوبیه‌ی سیاسی واکنش‌های عاطفی ما را تنظیم و تعدیل کرده است، و عزاداری‌های سیاسی غیرحکومتی اغلب با سانسور و بازداشت توأم بوده و هستند. عزاداری عمومی بر رویدادی ظالمانه، از طریق برجسته سازی نفس ستم و بیداد، در بطن خود نظم سلسله‌مراتبی سلطه‌گر و سیستم ارزش‌گذاری پشتوانه‌ی آن را به چالش می‌گیرد.

نوستالژی پس از مدتی که شرایط و رغبت به بازگشت به بازتولید دورانی از بین برود به سودازدگی منجر می‌شود. در مقابل، باید به جای سیاست استیصال به «سیاست امید» [۷]، به جای «شبه عمل سیاسی» به آفرینش عمل سیاسی، به جای محدود کردن خودمان به شبه وقایع سیاسی

به تدارک و برنامه‌ریزی برای وقایع سیاسی، به جای پاسخ‌های ساده و گذرا به شرایط بگرنج کنونی به پذیرش شرایط عزادارانه‌ی جمعی بیان‌دیشیم. و به طور کلی باید به آنچه که امروز ناممکن می‌رسد اما بارقه‌هایی از آن در اینجا و اکنون موجود روی بیاوریم. شاید نخستین و مهم‌ترین قدم در این

مسیر، اندیشیدن به ایجاد سوژگی جمعی و تدارک نوع تازه‌ای از امر سیاسی باشد که ورای شخص محوری (کیش شخصیت) و صندوق محوری است.

خرداد ۱۳۹۲

[۱] عباس عبدی در بخشی از یادداشت اخیر خود چنین آورده است:

«به چه کسی رأی خواهم داد؟ مسأله اصلی برای من، ابتدا مشارکت در انتخابات و سپس فعال شدن نیروهای منتقد است. منتقدین باید از رفتار آقای هاشمی درس بگیرند. همه رهبران منتقد با حذف خود، نه تنها کمکی به اصلاحات نکردند که بیش از همیشه اثرگذاری خود را در جامعه کاهش دادند، ولی آقای هاشمی پس از ردصلاحیتی که به مخیله کمتر کسی خطور می‌کرد، حتی تغییر لحن هم ندادند و جالب‌تر این که خواهان ایجاد حماسه سیاسی شدند و شنبه گذشته در مجمع تشخیص مصلحت کنار آقای جنتی جلسه‌گردانی کردند، و از اولین افرادی است که رأی خواهد داد. بنده نیز از همین زاویه دید و انگیزه بود که حتی در انتخابات مجلس گذشته نیز شرکت کردم.»

[۲] رأی می‌دهم، پس هستم.

[۳] خامی؛ آماج تیرها از دو سو | اکبر گنجی:

«فرض کنیم رهبری نظام محمد خامی و اصلاح‌طلبان معتقد به مواضع او را به انتخابات آینده راه دهد. در آن صورت آقای خامی و اصلاح‌طلبان نمی‌توانند با نماد سبز - که رژیم آن را نماد فتنه سبز قلمداد می‌کند - وارد انتخابات شوند. فرض کنیم که آنان با نماد زرد وارد انتخابات شوند. از چند ماه مانده به انتخابات فعالیت‌ها آغاز شده و ستادها در کل کشور برپا می‌شوند. بدین ترتیب، «شبکه‌های واقعی» (بالفعل) پدیدار می‌شوند. شور جدیدی با نماد زرد برپا خواهد شد. می‌توانید - اگر دوست دارید - آن را «جنبش زرد» بنامید.»

[۴] برخلاف رویکردی که مبارزات پس از انتخابات سال ۸۸ را به انتخابات تقلیل داده و می‌دهد: میرحسین موسوی در بسیاری از بیانیه‌هایش، مبارزات پس از انتخابات را ادامه‌ی انقلاب‌های مشروطه و ۵۷ در نظر می‌گرفت: بازگشت مبارزای که توسط سرکوب حکومت سال‌ها به تعویق افتاده بوده است.

[۵] برخی یادداشت‌هایی که از «راهکار» رأی دادن به میرحسین موسوی سخن گفته‌اند:

نیم دایره: وبلاگ فاطمه شمس | چرا به میرحسین موسوی رأی می‌دهم؟

وبلاگ آق بهمن | یادداشت اول: چرا تصمیم دارم در برگه رأیم بنویسم «میرحسین موسوی خامنه»؟

وبلاگ آق بهمن | یادداشت دوم: توضیحی بر نوشته قبلی (چرا به موسوی رأی می‌دهم).

[۶] تبلیغ انتخاباتی علیه منتقد و انتقاد.

[۷] سیاست مقدرات علیه سیاست امید | پریسا نصرآبادی.



مشارکت انتخاباتی از منظر بازسازی مقاومت مردم

امین حسوری

۱.

بحث‌هایی که در فضای عمومی حول انتخابات ۱۳۹۲ در گرفته اند، به نسبت شدت و وسعت خود گفتمان‌هایی را بازنمایی می‌کنند که برآمده از واقعیت زیسته‌ی ما (و سرکوب‌درونی شده‌ی همبسته با آن) هستند و توأمان به آن شکل می‌دهند. برای بازشناسی بهتر این وضعیت و دخالتگری فعال در آن، بی‌گمان باید مولفه‌های فکری بر سازنده‌ی این گفتارهای عمومی شده را مورد تامل و بحث و نقادی قرار داد. سیر رویدادهای انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۹۲ تا همین جا هم نشان‌دهنده‌ی انسداد سیاسی ویژه‌ای است که در سال‌های اخیر روند شکل‌گیری و قوام‌یابی موثر مبارزات متاخر مردم ما را مختل ساخته است. ورای بسته بودن عرصه‌ی سیاست رسمی (و جریان دایمی سرکوب و خفقان)، این انسداد سوبیه‌ی مهم دیگری هم دارد که در مفصل‌بندی با سوبیه‌ی نخست، کیفیت ویژه‌ای به کلیت انسداد سیاسی موجود بخشیده است. این سوبیه از انسداد - که کمتر به آن توجه می‌شود - چیزی نیست جز فقدان حداقلی از همبستگی اعتراضی و پیکریابی جمعی در میان خیل انبوه ناراضیان، منتقدان و مخالفان سیاسی حاکمیت (و در مقابل، واگرایی و پراکندگی مفرط). این سوبیه‌ی مردمی انسداد اگر چه در اشل دراز مدت، خود متأثر از سوبیه‌ی رسمی و تحمیلی انسداد است، اما در کوتاه مدت و میان

مدت به تثبیت و دوام انسداد رسمی می‌انجامد. حاکمیت به طور عام از طریق نوعی میدان دادن مهار شده به اپوزیسیون درونی اصلاح طلب و به طور خاص از طریق حربه‌ی انتخابات قادر شده است نارضایتی‌های بخش قابل توجهی از مردم را در مسیرهایی از پیش تعیین شده کانالیزه و نهایتاً پتانسیل رادیکالیزه شدن آنها را مهار کند (هر چند استثنای انتخابات ۸۸ گویای آن است که پیامدهای جانبی به کارگیری این حربه لزوماً همیشه تحت کنترل حاکمیت قرار ندارد). قطعاً اصلاح طلبان نیز در جایگاه اپوزیسیون قانونی (و خواهان سهم بیشتری از قدرت) همواره مشوق مردم برای روی آوردن به این کانال‌های رسمی بوده‌اند. به این ترتیب در دو دهه‌ی اخیر با پذیرش مولفه‌های سیاست‌ورزی اصلاح طلبان (و هژمونی آنان) از سوی بخش‌هایی از ناراضیان، قوای درونی بخش ناراضی و مستعد مخالفت جامع‌ه همواره میل به پراکندگی داشته است. انتخابات ۱۳۸۸ می‌توانست نقطه‌ی پایانی برای این چرخه‌ی باطل باشد تا یک عزم جمعی و همگرایی نسبی برای رویارویی با کلیت این نظام در بخش‌های ناراضی جامعه شکل بگیرد. بی‌گمان جستجوی جمعی برای راهکارهای مبارزاتی موثر و تلاش جمعی برای تحقق خلاقانه و مرحله‌ای آنها تنها پس از شکل‌گیری این عزم جمعی قابل تصور است. به بیان دیگر آن بخش وسیع

مردم که پیوند ارگانیکی با حاکمیت ندارند و (متأثر از حوزه‌های مختلف ستم رسمی) حامل سطوح مختلفی از نارضایتی و بالقوه‌گی‌های اعتراضی هستند، هیچ‌گاه - به جز برهه‌های تاریخی گذرا - به حدی از هویت جمعی و عزم مشترک دست نیافتند. از این منظر خیزش ۸۸ استثنای مغتنمی بود که متأسفانه پیش از آنکه بتواند این چرخه‌ی واگرایی و پراکندگی متوقف سازد، خود مغلوب پراکندگی مخالفان مردمی و انسجام قدرتمندان - در پوزیسیون و اپوزیسیون نظام - شد. گو اینکه اساساً اقبال انفعالی به رویکردهای اصلاح طلبان خود محصولی جانبی از شرایط پراکندگی مخالفان و فقدان چشم اندازهای امیدبخش مبارزاتی بوده است.

۲.

شاید از یک منظر بتوان گفت تاریخ دو دهه‌ی اخیر ما تاریخ عیان شدن تناقض‌های درونی گفتمان اصلاح طلبی بوده است. با این حال یکی از تراژدی‌های تاریخ سیاسی متأخر ما تدوام حیات این گفتمان به رغم تناقض‌های فاحش و مهلک آن و نیز بازتولید آن در اشکالی است که بعضاً واپس‌گراتراز صورتبندی‌های اولیه‌ی آن هستند. مرور فشرده‌ای بر سیر رویکردهای اصلاح طلبان نسبت به انتخابات ۱۳۹۲ و نیز برخی برآمدهای همبسته با این رویکردها برای روشن‌تر شدن مقصود مفید خواهد بود:

طیف وسیع نیروهای سیاسی «حرفه‌ای» که اردوگاه اصلاح طلبان را تشکیل می‌دهد، همواره واجد شکاف‌هایی جدی بوده است؛ این شکاف‌ها به سهم خود در نحوه‌ی کارکرد و بازفایمی تناقض‌های درونی گفتمان اصلاح‌طلبی موثر بوده اند و به همین ترتیب در میان بدنه‌ی مردمی وابسته به اصلاح‌طلبان یا متأثر از گفتمان سیاسی آنان بازتاب داشته اند. در حال حاضر در پیوند با فضای انتخاباتی اخیر برخی از این شکاف‌ها سر باز کرده اند (به رغم اینکه ستاره بخت اصلاح طلبی در ساختار قدرت به سرعت رو به افول است). نخستین شکاف - در این زمینه - از مدت‌ها پیش بر سر نحوه‌ی رویکرد به انتخابات مطرح شد؛ اینکه چگونه می‌توان میان تاریخچه‌ی جنبش سبز (یا آن قاب تزئینی باقیمانده از آن) و شرکت در انتخابات ۹۲ پیوندی قابل قبول (از سوی مردم) برقرار ساخت. اما این شکاف خیلی زود (و به طور قاطع) به نفع «ضرورت مشارکت» رفع شد، چون بخش مسلط حاکمیت حاضر نبود قدمی به نفع معذورات اصلاح‌طلبان پا پس بکشد تا زمینه‌ای برای امکان‌یابی سناریویی جمع‌پذیر با جنبش سبز فراهم سازد. سپس همین شکاف بار دیگر حول نحوه‌ی مشارکت در انتخابات (مشروط یا غیر مشروط و با چه شروطی) عیان شد، که این بار نیز بدون درنگ (یا مخالفت) قابل توجهی، به نفع مشارکت غیر مشروط حل شد. در ادامه برای مدتی یافتن چهره‌ی سیاسی شاخصی که بتواند منافع کلی اصلاح طلبان را در این انتخابات نمایندگی کند محل چالش بود، که نهایتاً به کناره‌گیری خامنه‌ی و ورود رفسنجانی انجامید. اینک اما

با رد صلاحیت رفسنجانی، شکاف درونی اصلاح طلبان به مرحله‌ی جدی‌تری رسیده است: از یکسو پس از رد صلاحیت کاندیدای نامبرده برخی مراکز ثقل اصلاح‌طلبی مانند «سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی» و «شورای هماهنگی راه سبز امید» به طور ضمنی از تحریم انتخابات صحبت می‌کنند ([۱] و [۲])؛ و در سوی دیگر چهره‌های صاحب‌نامی مانند عباس عبدی از ضرورت مشارکت انتخاباتی تحت هر شرایطی - گویا به مثابه اقدامی لازم برای باز ماندن فضای مشارکت - سخن می‌گویند [۳].

پس از رد صلاحیت رفسنجانی و همزمان با عیان شدن این شکاف راهبردی اخیر در جبهه‌ی اصلاح‌طلبان (گو اینکه این شکافی موقتی هم با اجماع عمومی حول حسن روحانی رفع شده است [۴])، بخشی از طیف‌هایی که در آستانه‌ی ورود خامنه‌ی و سپس در مقطع ورود رفسنجانی به انتخابات و پس از آن مدافعان پرشور ضرورت مشارکت بودند، در دوراهی انتخاب قرار گرفتند؛ در اینجا عده‌ای از آنان که با تأکید بر «اضطراری» بودن وضعیت و امید به بر هم زدن «توازن قوا» در درون حاکمیت، به رفسنجانی نظر مساعد داشتند، پس از اظهار تردیدهای اولیه، به آرامی و با احتیاط، اندکی به سوی گفتار تحریم فردی یا اخلاقی انتخابات چرخیدند (بی آنکه به امکان سیاسی سازی کنش تحریم باور داشته باشند). گروه دیگر اما ضمن ابراز تأسف از رد صلاحیت رفسنجانی، همچنان قاطعانه بر ضرورت رای دادن تأکید دارد و همان طور که قابل پیش بینی بود به سرعت جایگزینی برای رفسنجانی تدارک دید و اینک برای بسیج عمومی در این جهت فعالانه تبلیغ می‌کند. حضور

بی‌تزلزل این رویکرد در فضای عمومی (که شکل نظام‌یافته‌تر آن را نزد عباس عبدی می‌بینیم) نشانگر ظهور نوعی راست کیشی افراطی در میان نسل جوانی است که در دو دهه‌ی اخیر در سایه‌ی مکتب اصلاحات پرورش یافته اند (خواه با گرایش سیاسی چپ و خواه لیبرال). چرا که بر مبنای این رویکرد ذاتگرایانه و افراطی، مشارکت انتخاباتی اساساً مستقل از شرایط انضمامی و هر پیش شرطی، خود ضرورتی اولیه است که فراتر از ضرورت‌های دیگر قرار می‌گیرد. به یاد می‌آوریم که تا پیش از این و درمقاطع انتخاباتی پیشین، «انتخاب میان بد و بدتر» همواره به مثابه اقدامی حداقلی و اجباری تاکتیکی توجیه می‌شد. اما اینک بر مبنای این رویکرد نوظهور، «انتخاب میان بد و بدتر» همچون ضرورتی بازفایمی می‌شود که با ذات انتخاب و مسئولیت فردی پیوند دارد و تخطی از آن به مثابه فرو نهادن «حق شهروندی» است. یعنی در اینجا با گزاره‌ای همواره درست و ابطال‌ناپذیر روبرو هستیم. [فارغ از اینکه حاکمیت با تشدید فیلترهای گزینشی خود، مدام تفاوت‌های میان کاندیداها را کاهش دهد و از این طرق (و روش‌های دیگر) مضمون «انتخاب میان بد و بدتر» را مدام محدودتر و مبتدل‌تر سازد.]

۳. به این ترتیب با شکست جنبش سبز بر خلاف تصور بسیاری، نه تنها از مدار عقیم اصلاح طلبی عبور نکردیم، بلکه اینک با طیف‌ها و گرایش‌هایی مواجه هستیم که به لحاظ سیاسی راستگرا تر و ارتدوکس‌تر از متوسط نیروهای متعارف اصلاح طلب هستند [۵]. با این وجود، همه‌ی اینها

مانع از آن نمی‌شود که گرایش‌های یاد شده خود را میراث دار جنبش سبز قلمداد نکنند.

به نظر می‌رسد بررسی زمینه‌های بروز این پدیده، دست‌کم به دلیل تبعات منفی آن بر شکل‌گیری عزم مشترک مبارزاتی و انسجام حداقلی مخالفان نظام، نیازی ضروری است. به عنوان یک برآورد اولیه شاید بتوان به سه منظر کلی (ولی مرتبط) برای فهم بیشتر خاستگاه‌های این پدیده ارجاع داد:

از منظر نخست می‌توان گفت تحت سیطره‌ی فضای شکست و انسداد سیاسی، حاکم قادر می‌شود منطق مشارکت سیاسی مطلوب خود را در طیف‌هایی از شهروندان درونی سازد. یعنی پیشاپیش مسیرهایی برای ارضای حس مشارکت‌جویی و میل دخالت‌گرانه‌ی آنها تدارک می‌بیند که در مجموع متابعت از آنها «منطقی» یا «ضروری» به نظر می‌رسد. با در نظر گرفتن تأکیدات افراطی بر «حق انتخاب» و نظایر آن، این نوع رویکرد حامل برخی شاخص‌های سیاست ورزی لیبرال است که از قضا امروزه جذابیت‌های زیادی در میان بخش میانی و فوقانی طبقه‌ی متوسط دارد. مشخصه‌ی اصلی این نوع سیاست ورزی، موسمی بودن آن است. یعنی نوعی کنشگری گسسته و بدون پیوند با پیوستار رویدادهای سیاسی گذشته و بدون ارتباط با سیر تحولات و ملزومات دخالتگری آینده. به همین دلیل این رویکرد با اقبال عمومی گسترده‌ای همراه است، چون پیوندی انتقادی و تحلیلی با گذشته و نیز مسئولیتی پسینی را متوجه حاملین خود نمی‌سازد. و درست به همین خاطر است که این رویکرد به

راحتی می‌تواند ارتباط میان مقوله‌ی انتخابات ۹۲ با انتخابات ۸۸ و جنبش سبز را نادیده بگیرد.

اما از منظر طبقه‌ای، به مثابه منظر دوم نگاه به این مساله، می‌توان در مضمون طرح شده در منظر نخست کمی دقیق‌تر شد: طیف نیروهای حامل این رویکرد انبوه جوانان، دانشجویان و فرهیختگانی هستند که به لحاظ خاستگاه و جایگاه طبقاتی عمدتاً به ساحت‌های مختلف طبقه‌ی متوسط تعلق دارند. باید در نظر داشت که به رغم اینکه به لحاظ کمی بخش فرودست طبقه‌ی متوسط (با همپوشانی‌های بسیار با طبقه‌ی کارگر در حوزه‌ی هستی اجتماعی) دارای دامنه‌ی شمول وسیعی در کلیت جامعه به طور عام و در پهنه‌ی طبقه‌ی متوسط به طور خاص است، اما امروزه با مفهومی دوگانه از طبقه‌ی متوسط مواجهیم: به این معنا که مضمون و بنیان‌های اقتصادی طبقه متوسط با دلالت‌ها و کارکردهای فرهنگی تثبیت شده‌ی آن همپوشانی ندارد (در واقع شکاف فاحشی میان آنها وجود دارد). مشخصاً آنچه که در حوزه‌ی درک و کنشگری سیاسی می‌توان «فرهنگ طبقه متوسط» نامید، گفتاری هژمونیک از سوی بخش فرادست طبقه‌ی متوسط است که خود پیوندهای مادی و گرایش‌های مضمونی نزدیکی با فرهنگ بورژوازی دارد. به موازات غلبه‌ی فرهنگ مصرف در ایران و به واسطه‌ی ضعف گفتمان‌های انتقادی و بدیل (در برابر یکه‌تازی فرهنگی بورژوازی و صورتبندی ایرانی/ اصلاح‌طلبانه‌ی گفتمان نولیبرال)، امروزه حتی بخش‌های فوقانی طبقه‌ی کارگر نیز به لحاظ فرهنگی به شدت

متاثر از «فرهنگ طبقه متوسط» هستند. به این ترتیب در میان خیل انبوه بخش‌های جمعیتی یاد شده نوعی گرایش به سیاست ورزی «فست فودی» رواج یافته است: نوعی سیاست ورزی که به موازات تلاش بی‌وقفه برای کسب امنیت اقتصادی بیشتر و جایگاه اجتماعی بالاتر (بخوانید میل به «پیشرفت فردی دایمی») بتوان به آن به مثابه دغدغه‌ای جانبی و حتی کنشی هویت‌ساز یا تفننی پرداخت؛ چیزی که کمترین اختلالی در روند «پیشرفت فردی دایمی» ایجاد نمی‌کند و در عین حال به میانجی گسترده شدن فضای ارتباطات الکترونیکی و شبکه‌های اجتماعی و غیره به سهولت در دسترس قرار دارد. به طور خلاصه نوعی سیاست‌ورزی فردگرایانه که هیچ نسبتی با ملزومات کنش سیاسی جمعی (مانند کار جمعی مستمر، نظریه‌ی سیاسی مدون و سازمان‌یابی و غیره) ندارد، و در عوض گرایش زیادی به «سپردن کار به افراد کاردان» دارد که خود تجلی امروری گسترش قلمروی «سیاست نخبه‌گان» است. به عنوان منظر سوم و در پیوند با دو منظر قبلی، باید به مولفه‌های روانشناسی اجتماعی دخیل در خلق این گرایش توجه کرد: یک نظام استبدادی با بستن فضای آزادانه‌ی زیست جمعی و تعاملات انسانی، امکان برآورده شدن میل به «شناسایی» (به رسمیت شناخته شدن) را از افراد دریغ می‌کند. به این ترتیب هر کنش جمعی محدود، خود بستری برای بروز تشدید یافته‌ی این میل سرکوب شده می‌گردد. به این معنا که فرضاً اگر در پی پاره‌ای از تصادفات بیرونی و گرایش‌های فکری تصادفی پیامد آنها، دفاع از کنش ایکس (مثلاً



رای دادن) محملی برای هویت یابی بیرونی فرد واقع گردد، هر چقدر تکیه به این محمل جدی‌تر و پرشورتر بوده باشد، رهایی از این پوسته‌ی هویتی دشوارتر می‌گردد (مستقل از تغییر شرایط بیرونی یا عیان شدن شواهد مخالف). به این ترتیب این سویه‌ی روانشناسانه‌ی موقعیت، گرایش‌های سیاسی همبسته با آن را در نسبتی مخاطره‌آمیز با مقوله‌ی وفاداری به حقیقت قرار می‌دهد. بدیهی است که این معضل به طور کلی در مورد همه‌ی انواع گرایش‌های سیاسی تصادفی و یا کنش‌گری‌های سیاسی تفننی صادق است؛ یعنی درباره‌ی آن دسته از گرایش‌ها و کنش‌گری‌های سیاسی‌ای که از خاستگاه عینی ستم‌دیدگی یا درک ملموس آن ناشی نمی‌شوند، بلکه صرفاً میانجی حضور اجتماعی فرد و منبع هویت نمادین او هستند. [در ادبیات سیاسی چپ این نوع جایگاه‌های سیاسی عموماً با اطلاق صفت/خصلت «روشنفکرانه» نفی می‌گردند، اما بنا به کارکردهای ضروری روشنفکران طبقات فرودست، به نظر می‌رسد این نامگذاری مبتنی بر درک تقلیل‌آمیزی از هستی‌شناسی اجتماعی روشنفکران است.] به این ترتیب جای شگفتی نیست که این نوع سیاست‌ورزی هویتی، بیش از آنکه ناظر به اهداف عملی و محدود خود باشد، از مخالف خوانی و تهاجم به منتقدان سیاسی خود تغذیه کند. در مجموع شاید دلایل فوق تا حدی روشن‌کننده‌ی زمینه‌های اقبال وسیع به مشارکت در انتخابات ۱۳۹۲ باشد؛ اقبالی که طیفی از نیروهای جوان چپ را نیز شامل می‌شود: آنهایی که خواه با برجسته‌سازی «وضعیت اضطراری» (مثل خطر قدرت یابی

جلیلی) و خواه با تأکید بر «رئال پوپولیتیک» و درک خاصی از «سیاست انضمامی»، و استفاده‌ی عملگرایانه از همه‌ی «فرصت»‌های موجود (برای مهار قدرت حاکم و فضا سازی)، به تئوریزه کردن ضرورت مشارکت پرداختند؛ بی آنکه بر پیامدهای منفی و فرصت‌سوزی‌های این شیوه‌ی سیاست‌ورزی درنگ کنند. در حالیکه حتی پایبندی عملگرایانه به منطق سود و زیان نیز ایجاب می‌کند که در مقابل دستاوردهای احتمالی حداقلی یک کنش سیاسی معین، خسران‌های احتمالی پیامد آن نیز در نظر آورده شوند (که در این مورد از قضا در مقام مقایسه، زیان‌هایی حداکثری هستند).

۴.

استبداد (به مثابه نمودی معین از نظام سلطه) نه تنها می‌کوشد راه‌های مبارزه با خود را از طریق خفقان و سرکوب مستقیم مسدود نماید، بلکه همچنین می‌کوشد منطق مبارزات علیه خود را نیز متاثر سازد، تا بخش‌هایی از مخالفان را به دایره‌ی آموزه‌ها و شیوه‌های قابل کنترل هدایت کند و نهایتاً آنان را در بخش بیرونی پیکره‌ی خود ادغام سازد. به بیان دیگر بخش مهمی از تلاش نظام‌های سرکوبگر در مهار مبارزات ستم‌دیدگان همواره معطوف به تحمیل هژمونی فکری و سیاسی خود در میان آنان بوده است. یک نتیجه‌ی ملموس این رویه، ایجاد شکاف‌های درونی در میان مخالفان است که به معنای پراکندگی مبارزاتی و تضعیف قوای اثرگذاری آنهاست. در همین خصوص می‌توان از تأثیرات نفوذ منطقی «اصلاح طلبی مهار شده» در روند مبارزات مردم ما طی دو دهه‌ی اخیر یاد کرد، که تأثیرات آن در فضای انتخاباتی اخیر را می‌توان به

اختصار این گونه جمع‌بندی کرد: بنا بود مشارکت در انتخابات شکاف‌های موجود در بالادست را تشدید و یا بحرانی سازد و یا به تعدیل موازنه‌ی قوا (به نفع بخش‌های عقلانی‌تر نظام) بیانجامد. در حالیکه پس از رد صلاحیت رفسنجانی، در عمل به جای بازبینی انتقادی در این منطق، شاهد ظهور گسترده‌ی اشکال تشدید یافته‌ی آن بودیم (چیزی مانند «فرار به جلو»). اما کارکرد بیرونی این منطق تا اینجا چه بوده است؟ نه تنها شکافی در درون حاکمیت تشدید نشد، بلکه از یکسو شکاف‌های درونی اصلاح طلبان عمق بیشتری یافت و از سوی دیگر شکاف در پیکره‌ی نارضیان و مخالفان وضعیت به مرزهای بحرانی و ترمیم‌ناپذیری میل کرده است (طوری که حضور هویتی و تقابلی در یک سوی این دوگانه‌ها، عملاً بر اصل مبارزه با حاکمیت تقدم یافته است). به بیان دیگر، با تضعیف سویه‌های آنتاگونیستی مبارزه با نظم مستقر، از مرحله‌ی بازسازی عزم جمعی مشترک برای تدارک مبارزه‌ی مستمر با این نظام فاصله‌ی بیشتری گرفته‌ایم. این در حالی است که مازاد نمادین جنبش سبز می‌توانست سرمایه‌ای تاریخی برای برساختن یک عزم مبارزاتی مشترک و پیکریابی مقاومت باشد. در مقابل، در سایه‌ی ترویج فراگیر برای ضرورت مشارکت مشروط و تاکتیکی در انتخابات، که خیلی زود به ضرورت مشارکت نامشروط و استراتژیک بدل شد، نه تنها این فرصت مهم از دست رفت، بلکه حاکمیت موفق شد جنبش سبز را به بخش سپری‌شده‌ی آن تاریخ انکار شده‌ی ما بدل سازد و پتانسیل‌های آن را برای همیشه خنثی سازد.



بنابراین رویکردی که به لحاظ اولویت‌بندی، به تشدید شکاف‌ها در ساختار قدرت و به طور کلی به تقدم ایجاد تغییرات در بالادست نظر دارد، خواه نا خواه محکوم به آن است که به منطق سیاست‌ورزی رسمی تن دهد و حتی آن را درونی سازد. این رویه که مصداق «سیاست‌زدگی عملگرایانه» است اشکال و ظرف‌ها و مضامین مبارزه‌اش را با مجراهای سیاسی از پیش تعریف شده از سوی حاکمیت (یا اپوزیسیون رسمی آن) تطبیق می‌دهد و به این ترتیب، قدرتی را که کنش «نفی‌آمیز» - در پی افسون‌زدایی از پهنه‌ی سیاست- به ستم‌دیدگان می‌دهد (همبستگی برآمده از درک مشترک از بینان‌های ستم) به سخره می‌گیرد و لاجرم تحقق آن را مختل می‌سازد. در اینجا اصل رهایی‌بخش «امید» از خاستگاه اصلی‌اش در توان و نیروی «مردم» جدا می‌شود و به

مرجعی بیرون از مردم احاله می‌شود تا در پیوند با بازی احتمالاتی که سرنوشت آن در فرادست ساختار قدرت تعیین می‌شود، به انتظاری انفعالی و توهم‌آمیز بدل گردد؛ همچنانکه که «آرمانگرایی»، که ضمانتگر تداوم مبارزات رهایی‌بخش است، زائده‌ای منتسب به «رادیکالیسم» قلمداد شده و به واسطه‌ی تقابل با ملزومات سیاست انضمامی، مورد هجو قرار می‌گیرد. اما در مقابل این رویکرد، می‌توان مساله را از منظر کاملاً متفاوتی نگریست: برای موضع‌گیری و انتخاب در باب هر کنش و رویه‌ی سیاسی معین (نظیر نحوه‌ی مواجهه با فضای انتخاباتی) می‌توان پیش از هر چیزی تأثیرات آن را بر تقویت/ تضعیف جبهه‌ی مقاومت ستم‌دیدگان و بر فضای ذهنی همبسته با مقاومت جمعی سنجید. مشخصاً در مورد

همین مثال انتخابات، می‌توان به جای تمرکز بر تأثیرات احتمالی کنش انتخاباتی در ساختار درونی قدرت، به چگونگی تأثیرات آن بر شکل‌گیری پیکره‌ی مبارزاتی فرودستان اندیشید؛ اینکه این کنش چه تأثیری بر زمینه‌سازی ذهنی و سیاسی جامعه در جهت مادیت‌یابی آن سوژه‌ی جمعی غایب خواهد نهاد. اگر از همین منظر به صحنه‌ی انتخابات اخیر دقیق شویم در می‌یابیم که رویکرد مشارکت انتخاباتی این ضرورت را به شدت مخدوش کرده است و لاجرم فرآیند شکل‌گیری آن را مختل ساخته است. بنابراین شاید قدم نخست برای شناسایی راه‌های مبارزه با نظام سلطه، فهم مکانیزم‌هایی است که به میانجی آنها این نظام به منطق مبارزاتی مخالفان خود راه می‌یابد و خود را تکثیر می‌سازد.

خرداد ۱۳۹۲

[۱] بیانیه‌ی انتخاباتی «سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی».

[۲] بیانیه‌ی انتخاباتی «شورای هماهنگی راه سبز امید».

[۳] مشخصاً عباس عبدی در این باره چنین گفته است:

«به چه کسی رأی خواهم داد؟ مسأله اصلی برای من، ابتدا مشارکت در انتخابات و سپس فعال شدن نیروهای منتقد است. منتقدین باید از رفتار آقای هاشمی درس بگیرند. همه رهبران منتقد با حذف خود، نه تنها کمکی به اصلاحات نکردند که بیش از همیشه اثرگذاری خود را در جامعه کاهش دادند، ولی آقای هاشمی پس از رذصلاحتی که به مخیله کمتر کسی خطور می‌کرد، حتی تغییر لحن هم ندادند و جالب‌تر این که خواهان ایجاد حماسه سیاسی شدند و شنبه گذشته در مجمع تشخیص مصلحت کنار آقای جنتی جلسه‌گردانی کردند، و از اولین افرادی است که رای خواهد داد. بنده نیز از همین زاویه دید و انگیزه بود که حتی در انتخابات مجلس گذشته نیز شرکت کردم.»

[۴] اطلاعیه شماره چهار شورای مشورتی اصلاح‌طلبان

[۵] استقبال انبوه از رهنمودهای امثال بهنود، نبوی، نگهدار و فعالین و اکتیویست-ژورنالیست‌هایی از این دست در باب انتخابات، نشانگر آن است که در فضای اکتیویسم موسمی، اکثریت غالب از آن‌بیشنی است که نه تنها به نسبت بالقوه‌گی‌های رادیکال جنبش سبز واپس‌گراست، بلکه به لحاظ سیاسی در جایگاهی نازل‌تر از میانگین درک کنونی اصلاح‌طلبان قرار دارد. این استقبال انبوه بیانگر در واقع شکلی از پوپولیسم طبقه‌ی متوسطی است (تحت هرژمونی فرهنگی لایه‌ی فرادست طبقه‌ی متوسط) که خطر آن برای روند سیاسی ایران کمتر از پوپولیسمی نیست که احمدی‌نژاد بر آن متکی بود و یا امثال جلیلی به تکرار آن امید بسته‌اند.



سخن پایانی | پراکسیس

۸۳

.....

دریچه‌ای به فراسوی انتخابات | پراکسیس





دریچه‌ای به فراسوی انتخابات

پراکسیس

مقدمه

این بار هم در مقطع پیش از انتخابات ریاست جمهوری به طور چشمگیری شاهد همان رویه‌ای بودیم که هر چهار سال یکبار همچون نمادی از چرخه‌ی عقیم سرنوشت جمعی ما تکرار می‌شود: بار دیگر فراگیرسازی تصویری آخرالزمانی از شرایط موجود، دستمایه‌ی بسیج عمومی مردم برای شرکت در انتخابات قرار گرفت؛ مردمی که بی‌گمان بخشی از مشکلات و نگرانی‌های بی‌پایان خویش را در چنین تصویری باز می‌یابند. جریان‌های رسانه‌ای غالب در حوزه‌ی اپوزیسیون «مقدر» نظام، این بار در همپوشانی تأمل‌انگیزی با فضای کنشگری (عموماً مجازی) تمام توان خود را به کار گرفتند تا انتخابات را به سان یگانه مجرای تاثیرگذاری سیاسی جلوه دهند؛ و کوشیدند به مخاطبان خود بقبولانند که شرکت در انتخابات مصداق به‌کارگیری حق شهروندی انکار شده‌ی آنهاست و عقلانیت سیاسی حکم می‌کند که مردم این فرصت‌های دخالتگری را وا نگذارند. اینکه در شرایط ضعف قوای

مردمی باید از اختلافات موجود در ساختار قدرت برای مهار بخش‌های تندروی نظام و به نفع فضا سازی برای تنفس مردم استفاده کرد. همزمان هشدار داده می‌شود که تن زدن از این «مشارکتِ مسئولانه»، به معنی کمک به مهیا شدن شرایط برای رشد و پیشروی گرایش‌های فاشیستی و بنیادگرایانه در درون نظام است. در نتیجه نفی مشارکت در انتخابات و اجتناب از رأی دادن، معادل همدستی با طیف‌های تمامیت‌طلبی قلمداد می‌شود که کشور را به پرتگاه جنگ و فقر و ویرانی می‌برند [البته با رد صلاحیت رفسنجانی این تب - موقتا - تا حدی فرو نشسته است، اما کارکردها و پیامدهای سیاسی این رویکرد تهاجمی و تبلیغاتی، شکاف و پراکندگی مؤثری در میان نیروهای مخالف حاکمیت ایجاد کرده است؛ طوری که با ائتلاف زمان و انرژی، بدل کردن این فضا برای زمینه‌سازی نافرمانی مدنی را بسیار دشوار ساخته است]. چنین رویکردی به رغم داعیه‌های

۱ یکی از حربه‌های موثری که برای کشاندن دگرباره‌ی شهروندان مطیع و مسئولیت‌شناس به صحنه‌ی انتخابات به کار گرفته می‌شود، تأکید مداوم بر اضطراری بودن وضعیت است؛ که این «وضعیت اضطراری» خود در پیوند با بحران‌های زیستی و معیشتی، پررنگ شدن چهره‌ی نظامی حاکمیت و تحریم اقتصادی و تهدیدهای نظامی تا حدی بدیهی می‌نماید. بدین ترتیب هر گونه پرسش‌گری ناقده در باره‌ی مشارکت انتخاباتی، هم‌ارز با عدم فهم شرایط انضمامی و بی‌ملاحظه‌گی نسبت به مشکلات مردم جلوه داده می‌شود. چیزی که در اینجا بدان اشاره نمی‌شود آن است که وضعیت عمومی جامعه مدت‌هاست که اضطراری است و خطر تمرکز قدرت و پیامدهای خوفناک آن بر مناسبات حاکم بر جامعه نیز مختص این دوره نیست، بلکه تاریخچه‌ی روند یک‌دست شدن حاکمیت و عوامل برساننده‌ی آن نقش قاطعی در تنظیم مناسبات درونی ساختار قدرت حاکم در مقطع کنونی دارد. از پیامدهای متاخر این روند که حداقل از دو دهه‌ی پیش آغاز شده است آن است که بورژوازی نظامی (نظامیان ولایت مدار) سکان‌داری بلوک مسلط طبقه‌ی حاکم را به دست گرفته و در همسویی با ولی فقیه، نقشی فرادست در هرم قدرت یافته است.

در واقع تأکید بر ضرورت مشارکت در انتخابات با ترسیم افقی هولناک و آخرالزمانی از مقطع کنونی، بدون اشاره به روند و پروسه‌ای که منجر به چنین وضعیتی شده است، راهکاری هدمند برای کانالیزه کردن ناراضی‌های مردمی به سوی حمایت از جناح اصلاح‌طلب است.

چنین راهکاری - بیش و کم - بخشی از راهبرد بنیادین اصلاح‌طلبان در همه‌ی مقاطع انتخاباتی بوده است و به نوبه‌ی خود در خدمت تداوم این چرخه‌ی معیوب سیاسی قرار داشته است. این راهبرد برای هدایت ذهنیت عمومی در جهت پذیرش ناگزیر اصلاح‌طلبان کنونی (و نه حتی اصلاح‌طلبی متعارف) بر دو مولفه‌ی اصلی تکیه دارد: یکی خطر قدرت‌یابی جریان‌ات افراطی و دومی ناممکن/نامطلوب بودن تغییرات رادیکال. در شرایط حاضر که جریان‌ات اصول‌گرا پس از هشت سال اداره‌ی قوای اجرایی و قانونگذاری، به لحاظ اقبال عمومی در نازل‌ترین جایگاه سیاسی قرار دارند، اصلاح‌طلبان بر این امر امید بسته‌اند که با تکرار همان چرخه‌ی مالوف، امکان جابجایی دگرباره‌ی قدرت به سمت آن‌ها را فراهم شود. در حالیکه انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۸ به روشنی گواه چرخشی بنیادین در ساختار درونی قدرت حاکم بود که بر مبنای آن از این پس شاهد تکرار این چرخه‌ی قدیمی نخواهیم بود.

در واقع کودتای انتخاباتی ۸۸ عزم جدی بخش فرادست حاکمیت برای یک‌دست‌سازی ساختار قدرت - به هر قیمت ممکن - را به تمامی نمایان ساخت. اگر تا آن زمان هنوز امکان اصلاح‌پذیری نظام (به درجاتی) برای افراد یا طیف‌هایی از نیروهای سیاسی مطرح بود، با انتخابات ۸۸ پرونده‌ی اصلاح‌پذیری نظام و به موازات آن پرونده‌ی پروژه‌ی اصلاح‌طلبی - که در ایران صرفاً یک نام تزیینی و پرطمطراق بود - به طور قاطع بسته شد. با این حال نیروهای اصلاح‌طلب

و نزدیکان سیاسی آنان (با چهره‌های شاخصی مانند خامنه‌ی و رفسنجانی و غیره) با ندیدن این واقعیت آشکار تاریخی و اصرار بر تحمیل رویکردهای متعارف خود بر جنبش سبز یا حفظ مشی سیاسی مماشات‌جویانه‌ی سابق خود - که ریشه در جایگاه سیاسی و هستی اجتماعی آنان دارد - درست در همان زمان به دست خود از خویشستن، برای نمایندگی احتمالی مطالبات مردمی، رد صلاحیت کردند [و این حتی فارغ از کارنامه‌ی سیاسی پیشین آنهاست]. بنابراین تجربه‌ی انتخابات ۸۸ و روند تراژیک خیزش مردمی پس از آن، به مثابه آخرین گواه زنده‌ی تاریخی با هزینه‌های انسانی بسیار، به قدر کافی گویا بود تا تکرار افسانه‌پردازی درباره‌ی انتخابات ۱۳۹۲، در راستای اصلاح‌طلبی در چارچوب نظام سیاسی حاضر، مایه‌ی شگفتی و هراس و بی‌زاری گردد.

قطعاً در شرایطی که خاطره‌ی جمعی از کودتای انتخاباتی ۱۳۸۸ و سرکوب‌های خونین خیزش مردمی هنوز زنده است، سخت‌جانی رویکرد سیاسی همبسته با این نوع گفتمان شگفت‌انگیز می‌نماید. اما این سخت‌جانی در واقع - تا حدی - حاصل احساس عجزی است که اینک به واسطه‌ی شکست جنبش اعتراضی زمینه‌ی عینی‌تری برای جلب همدلی عمومی و افزایش تحرکات خود یافته است، تا سیاست‌ورزی بر مبنای استیصال را بر داربستی ظاهری از واقع‌گرایی و عقلانیت سیاسی بنا سازد. همدستی تأثیر بار بخش بزرگی از فضای اکتیویستی با رسانه‌هایی که پای در قدرت یا دل در گرو آن دارند، محصول چنین تعامل دو سویه‌ای است.



به باور بسیاری از کنش‌گران، از جمله برخی گرایش‌ها و نحله‌های فکری/سیاسی چپ، به رغم کارنامه و اغراض سیاسی غیر قابل دفاع اصلاح‌طلبان و نو اصلاح‌طلبان (نظیر تکنوکرات‌های همسو با طیف «کارگزاران سازندگی») حضور در انتخابات صرفاً وجهی تاکتیکی دارد؛ چرا که می‌تواند امکانی فراهم سازد برای تشدید و بحرانی‌شدن شکاف‌ها در ساختار حاکمیت، و در عین حال شاید سیر وقایع پیش‌بینی نشده حول مشارکت انتخاباتی بتواند بار دیگر زمینه‌ساز بازگشت دوباره‌ی مردم به «خیابان» باشد - چیزی مشابه آنچه که در سال‌های ۸۸ یا ۷۶ تجربه کردیم. اینان همچنین بر این باورند که حتی اگر به هیچ یک از موارد فوق هم نرسیم، به صرف اتخاذ این تاکتیک چیزی را از دست نخواهیم داد.

همان‌طور که پیش‌تر نیز گفته شد، روند جهت‌گیری تغییرات در ساحت قدرت طی چند سال اخیر نشان دهنده‌ی آن است که اراده‌ی حاکمیت کاملاً در راستای دوری از آن دسته تنش‌ها و بحران‌های درونی است که از پراکندگی سیاسی بازیگران واقعی قدرت ناشی می‌شوند [اینک با رد صلاحیت هاشمی رفسنجانی و مشایب جایی برای تردید در این باره باقی نمی‌ماند]؛ بنابراین هر گونه امکان بحرانی شدن فضای سیاسی به واسطه‌ی مشارکت گسترده در انتخابات، تنها به حضور خیابانی مردم قابل ترجمه است. در این صورت باید پرسید چه تضمینی وجود دارد که این بار نیز پلی میان نهاد رسمی و محافظت‌شده‌ی انتخابات و سیاست خیابان برقرار شود [و چگونه است که

هر گذرگاه دیگری برای بازپس‌گیری خیابان غیرممکن قلمداد می‌شود]؛ گو اینکه کاندیدایی که بنا بود چنین احتمالی (یعنی به خیابان کشاندن مردم) را محقق سازد (هاشمی رفسنجانی) خود در دومین بیانیه‌ی انتخاباتی‌اش به صراحت گفته بود «هر که در خیابان کارناوال راه بیندازد از ما نیست». وانگهی، حتی اگر تصادفاً درست همانند دوره‌ی گذشته خیابان‌ها را فتح کنیم، با چه تمهیداتی بناست تحت هژمونی اصلاح‌طلبان از تکرار تجربه‌ی شکست جنبش سبز پرهیز کنیم؟ به ویژه اینکه دستگاه سرکوب حاکمیت نیز شیوه‌های مهار اعتراضات خیابانی بی‌برنامه و موسمی را آموخته است. طنز تلخی است که در تمام دوره‌ی پویایی «جنبش سبز»، تلاش اصلاح‌طلبان بر مهار رزمندگی خیابانی مردم و کانالیزه‌کردن نهایی اعتراضات و نارضایتی‌ها در جهت «سیاست صندوق رای» بود، و اینک عده‌ای برای توجیه «سیاست صندوق رای» و حمایت تاکتیکی از اصلاح‌طلبان به امکانات احیای خیابان ارجاع می‌دهند. در چنبره‌ی همین تناقضات است که این طیف‌ها در مسیر تقلیل‌کنشگری سیاسی به چارچوب صندوق رای، ناچار می‌شوند حضور خیابانی مردم در رخداد ۸۸ را نتیجه‌ی بی‌واسطه‌ی حضور پیشینی آن‌ها پای صندوق‌های رأی قلمداد کنند.

در واقع حضور خیابانی محتمل مردم حتی اگر گستردگی و ابعادی در حد خیزش ۸۸ هم داشته باشد، باز در نبود عزمی جمعی و بستری در جهت سازماندهی و تدارک «سیاست از پایین» محکوم به شکست است. مردم در جایی که برای توانمندسازی مبارزاتی خود در جهت تدارک

مبارزه‌ی آنتاگونیستی با کلیت حاکمیت تلاش نکنند در نهایت بازنده‌اند و دشوار نیست نشان دادن اینکه این دست مشارکت انتخاباتی نه تنها به توانمندسازی مردم کمکی نمی‌کند، بلکه مغیر روندهای لازم برای آن است. هر فرصتی از این دست که به جای افسون‌سازی از مناسبات مستقر، صرف بازسازی و تجدید آرایش توهمات تحمیلی حاکمیت و اپوزیسیون برساخته‌ی آن گردد، چیزی نیست جز غیرضروری قلمداد کردن مبارزه‌ی آنتاگونیستی با ساختارهای ستمی که با این حاکمیت همبسته‌اند و نهایتاً تخدیر عمومی برای به تعویق انداختن این مبارزه تا زمانی نامعلوم. بنابراین به لحاظ تاثیر بر ذهنیت جامعه و تثبیت هژمونی فرهنگی و ایدئولوژیک نظم مسلط، شرکت در انتخابات هزینه‌های زیادی دارد که البته دیدگاه رئال پولیتیک قادر به شناسایی آن‌ها نیست.

۳

نخبگان سیاسی و رسانه‌ای اصلاح‌طلب و گردانندگان کمپین‌های انتخاباتی و طیف‌هایی که جایگاه اپوزیسیون نظام حاضر را غصب کرده‌اند، غالباً مردم را توده‌ای همگن و بی‌شکل فرض می‌کنند که باید به آن‌ها فرم و جهت داد. با این حال درست بر مبنای منافع طبقاتی خود و طیف‌های سیاسی متبوع‌شان، سویه‌های طبقاتی بحران سیاسی حاضر را می‌پوشانند؛ همچنانکه طی «جنبش سبز» نیز با تصویرسازی آرمانی از طبقه متوسط (به مثابه طبقه‌ی سیاسی پیشاهنگ) کوشیدند تصویری فراطبقاتی از اعتراضات مردمی عرضه کنند تا هدایت کردن آتی آن جنبش در مسیرهای طبقاتی معلوم تسهیل گردد. این

رویه در کنار آنچه که پیش‌تر اشاره شد به روشنی نشان می‌دهد که این طیف‌های نخبگان جایگاهی برای دخالت‌گری سیاسی مردم در مناسبات جاری قائل نیستند، و در واقع درکی ابزاری نسبت به مردم دارند. با این حال برای روشن‌تر شدن این بحث در ترم «مردم» دقیق می‌شویم:

اگر بپذیریم که «مردم» آن بخشی از جامعه هستند که به طور بالقوه امکان وفاداری به رخداد رهایی‌بخش را دارند، درمی‌یابیم که ترم «مردم» به رغم وسعت معنایی لغوی خود همه‌ی جامعه را در بر نمی‌گیرد و درست به همین خاطر واژه‌ای مبهم است: چون همواره طبقه‌ی حاکمی هست که نفع و برتری خود را در حفظ وضعیت موجود می‌بیند و یا لایه‌هایی از طبقات میانی هستند که بنا به جایگاهشان در نظام تقسیم کار اجتماعی و نوع پیوند با ساختار توزیع ثروت اجتماعی، در همدستی ارگانیک با طبقه حاکم قرار دارند و نیز لایه‌هایی از طبقات زیرین که تحت تأثیر افسون ایدئولوژی مسلط و یا ارتزاق مستقیم از آن به پیاده نظام حاکمیت بدل شده‌اند. با این حال امروزه وسعت دامنه‌ی سلطه و ستم و استثمار - در بخش‌های وسیعی از جهان - به قدری است که ستم‌دیدگان و فرودستان اکثریت جوامع را تشکیل می‌دهند [وانگهی با پیشروی سرمایه‌داری قلمروی اجتماعی طبقه‌ی کارگر، که به لحاظ تاریخی بار اصلی روند استثمار نظم سرمایه‌دارانه را به دوش می‌کشد، گسترش زیادی یافته است]. همین اکثریت به طور بالقوه می‌تواند پشتوانه‌ی برساننده‌ی آن نیرویی باشد که سوژه‌ی رهایی‌بخش تاریخ است: زمانی که این اکثریت

ستم‌دیده به جایگاه تاریخی و هویت جمعی و توان درونی خود واقف شود، همان دقیقه‌ای است که از دل جمعیت بی‌شکل، «مردم» زاده می‌شود تا با غلبه بر فردیت‌های ترس‌خورده، متکثر شده و بار رهایی کل جامعه را به دوش بگیرد. در واقع این کمابیش همان مفهومی است که زمانی مارکس در دل ترم «پرولتاریا» نهاده بود. بر این اساس «سیاست رهایی‌بخش» سیاستی است معطوف به این درک از مفهوم «مردم»، و زمینه‌سازی برای شکل‌گیری سیاسی و تاریخی آن. پس سیاست رهایی‌بخش لاجرم «سیاست از پایین» است و با رویکردهایی که از سر مصلحت‌جویی یا انواعی از عقل‌مداری و واقع‌گرایی، با سیاست نخبگان همسویی دارند نسبتی ندارد. بر این اساس مهمترین قطب‌های «سیاست مردم» و «رخداد مردمی» پایبندی به ملزومات «سیاست از پایین» است.

۴

به لحاظ مختصات عینی و تاریخی، موفقیت نسبی رویکرد سیاسی فوق در جلب اقبال و همراهی بخشی از مردم، ناشی از غلبه‌ی شرایط روانی شکست و نیز نگرانی عمومی نسبت به وضعیت پیش‌رو است؛ از این رو می‌توان گفت چنین رویکردی بر مبنای «مهندسی اجتماعی» دغدغه‌های روانی مردم بنا شده است. در سطح گفتمانی، تکثیر خودانگیخته‌ی این نوع دیدگاه ناشی از آن است که طی دو دهه‌ی اخیر اصلاح‌طلبی - بر بستر تاریخی خفقان و سرکوب و خلاء سیاست مردمی - توانسته است همچون یک ابرگفتمان سیاسی در میان بسیاری از منتقدان و مخالفان نظام نفوذ کند و حتی منطق سیاسی خود را در بین نخبه‌هایی از

تفکر سیاسی چپ نیز درونی سازد. نخبه‌هایی از اندیشه سیاسی چپ با دستاویز پیش‌بینی‌ناپذیر بودن صحنه‌ی سیاسی و تأکید بر شکاف‌ها و حفره‌هایی که در بدنه ساختار قدرت سر باز کرده‌اند، استفاده‌ی هوشمندانه از اهمر انتخابات و فضای پیش‌انتخاباتی را ضروری می‌دانند [از دید آن‌ها مخالفان این دیدگاه دچار رویکرد اخلاقی یا دگماتیک به سیاست هستند و از درک شرایط انضمامی ناتوانند]. اما اصرار بر این نوع استفاده‌ی هوشمندانه از فضای موجود، که نهایتاً در ضرورت رأی دادن به رفسنجانی تبلور یافت (احتمالاً جایگزین دیگری برای او یافت خواهد شد)، از یک‌سو توان مدیریت سیستم بر شکاف‌های درونی‌اش را نادیده می‌گیرد و از سوی دیگر سایر جهت‌ها و امکاناتی که دخالت‌گری هوشمندانه‌ی مردمی می‌تواند معطوف به آن‌ها گردد را ناچیز می‌انگارد یا وجود آن‌ها را انکار می‌کند. این انکار که با ارجاع به ناموجود بودن یا کم‌وزن بودن این حوزه‌های مبارزاتی مستقل انجام می‌شود، مشخصه‌ی آن نوع سیاستی است که امر بالقوه را به نفع امر موجود وا می‌نهد و درست به همین دلیل همواره به امکانات بالادست نظر می‌دورزد. درون مایه‌ی اصلی این رویکرد ناباوری به توان مردم برای تغییر وضعیت است [خیره‌شدن مستمر به امکانات و شکاف‌ها و فعل و انفعالات بالادست، طبعاً توان دیدن امکانات و قابلیت‌های اعتراضی پایین دست را زایل می‌سازد].

اگر امید بستن به «تغییر از بیرون» (آلترناتیوسازی های دولت‌های امپریالیستی) و «تغییر از بالا» (مشخصاً اپوزیسیون اصلاح‌طلب و طیف‌های



سیاسی همسو) را به مثابه بی‌باوری به نیروی سیاسی ستم‌دیده‌گان تلقی کنیم، انتخابات یکی از همان بزنگاه‌هایی سیاسی برای ظهور رویکرد «تغییر از بالا» است (با تأکید بر اضطراری بودن وضعیت یا نظایر آن). دقیقاً از همین زاویه است که نقد «منطق رفرمیستی حاکم بر بخش‌هایی از چپ ایران» اهمیت می‌یابد. چون در تنگنای دوگانه‌های تحمیلی، چپ باید همیشه گشاینده‌ی راه سومی معطوف به سیاست فرودستان باشد. ترجمان مشخص‌تر این تعهد سیاسی، دخالتگری فعال در فضای سیاست میانجی برای پیوندیابی موثر با لایه‌های زیرین جامعه است. چنین مسیری مستلزم تاثیرگذاری توانمند بر فضای تلاقی گفتمان‌های سیاسی و نیز فضای تلاقی کنشگری سیاسی

سخن پایانه

از بیش از یک سده‌ی پیش تاکنون تاریخ بی‌قرار ما در تلاش برای پوست‌اندازی از نظم کهنه‌ی استبدادی، مدام آبستن خیزش‌های مردمی و جنبش‌های انقلابی بوده است؛ و هر بار دشواری‌های این فرآیند نافرجام، در کنار تجربیات و دستاوردهای آن، به نسل‌های بعدی میراث رسیده است تا آرمان‌های جمعی را تداوم بخشد و جنبش‌های دیگری را برانگیزد. به این تعبیر می‌توان گفت تا زمانی که آرمان‌های انقلاب ناتمام ۵۷ تحقق نیابد، ما ناتمام مانده‌ایم و از یادگیری مستمر و عزم مداوم برای فتح خیابان و سنگربندی فضاهای عمومی

است (گو اینکه این دو فضا تعامل و همپوشانی زیادی دارند) که فضای انتخاباتی در ایران مجال بیشتری برای آن فراهم می‌کند.

۵

بی‌گمان سیاست همواره به معنای دخالتگری فعال در امر انضمامی در جهت تغییر وضعیت موجود است، اما این دخالتگری باید در تعاملی پیوسته با امر کلی باشد، یعنی در پیوندی دیالکتیکی با منافع و جهت‌گیری‌های کلان ستم‌دیدگان که این یک، خود از درک وضعیت کلان و چشم‌اندازهای آن استخراج می‌شود. به رغم این، آنچه که امروز به نام ضرورت «سیاست انضمامی»، بعضاً در بسته‌بندی‌های گفتمانی چپ به فعالین عرضه می‌شود فاقد هر پیوند معناداری با امر کلی است و در عوض، به طور غریبی متکی بر مجموعه‌ای از

تصادفات و احتمالات است، تا جایی که برخی سویه‌هایی متافیزیکی در آن قابل شناسایی است. و مهم‌تر اینکه این نوع سیاست‌ورزی ناظر به خلق یا تقویت نظام‌مند سوژه‌گی جمعی نیست، بلکه به بازگشایی ناگهانی شکاف‌هایی (پیش‌بینی ناپذیر) در دل سیستم امید دارد که گویا به میانجی آن‌ها سوژه‌ی جمعی «ظهور» خواهند یافت. راه تدارک این ظهور اما تحریک کردن آماس‌ها و شکاف‌های سیستم به دست بازیگران درونی آن و «بازی کردن» سرخوشانه با چنین فرصت‌هایی معرفی می‌شود. از همین منظر است که بنا بر رهیافت‌های فوق، سیاست‌ورزی موسمی در مقطع انتخابات به نفع کاندیدای جناح معین، به جای کنش مستمر سیاسی در جهت توانمندسازی مبارزاتی ستم‌دیدگان می‌نشیند.

بازگشتنی است و ما را خطاب خواهد کرد، اما تا آن زمان به جای اصرار بر فهم واژگونه‌ی موقعیت خود از دل بازنمایی‌های فرادستانه‌ی تاریخ، باید توان خود را صرف سازمان‌دهی خود کنیم، تا دیگر نه سایه‌ای روی دیوار و سیاهه‌ای در افق، که «مردم» شده باشیم؛ یعنی ستم‌دیده‌گانی که با درک ضرورت تغییر وضعیت، به هویت و عزم جمعی می‌رسند تا سوژه‌ی تغییر تاریخ خود باشند.

گریزی نیست. تجربه‌ی جنبش‌های مردمی و از جمله تجربه‌های متاخر جنبش سبز و خیزش‌های بهار عربی نیز نشان داده است که ما مردم به عنوان انبوه ستم‌دیدگان بدون باور به قدرتمندی خود و بدون سازماندهی و بنا کردن حرکت‌های مستقل خود هرگز نمی‌توانیم تاثیری بر معادلات سیاسی حاکم بر حیات جمعی‌مان بگذاریم. در شرایطی که «سیاست رسمی» در چیرگی تاریخی‌اش بر «سیاست مردمی» همه‌ی عرصه‌های زیستی ما را تسخیر کرده است، باید به تدارک سیاست به مثابه امر جمعی ستم‌دیدگان روی آورد. رخداد

مرزهای مبارزه وسیع است تا هرآنجا که افق‌های امید و امکاناتِ همبستگی، وسعت دارند. باور به امکانِ رهایی ستمدیدگان و کوشیدن در این مسیر، پیوندی ناگسستنی دارد با باور به امکاناتِ مبارزه و قابلیتِ همبستگی انسان‌های تحت ستم. تنها چنین باوری است که می‌تواند محرک جستجوی بالقوه‌گی‌های مبارزه و تلاش جمعی برای به فعلیت درآوردن آنها باشد تا «امکانِ سیاست» را تحقق بخشد؛ به عکس، ناباوری درونی نسبت به این امر مسبب برساختن انواع توجیهات «عقلانی» برای ناممکن جلوه دادنِ دخالتگری رادیکال در وضعیت و روی آوردن به «سیاستِ امکان» است. هم اینک تلاقی زمانی خیزش اعتراضی مردم ترکیه با آنچه که پیرامون انتخابات ریاست جمهوری ایران در فضای گفتمانی غالب پیش می‌رود، قبل از هر چیز آشکارکننده‌ی رخوت و جمودی است که بینش غالب بر فضای سیاسی کشور ما را در بر گرفته است. به همین ترتیب مبارزاتی که در نقاط مختلف جهان علیه مجریان «قانونی» ساختارهای سلطه و به‌پای‌دارندگانِ نظمِ مسلط جریان دارند، بی‌گمان هر یک مویده‌ی امکانات بی‌شمارِ مبارزه‌اند و همه‌ی اینها می‌توانند برای بازسازی رادیکالِ مبارزاتِ سیاسی ما الهام‌بخش و درس‌آموز باشند.

امکانِ «سیاست»، سیاستِ امکان

جستارهایی در نقدِ چپ اصلاح‌طلب

پراکسیس | خرداد ۱۳۹۲

www.PRAXIES.org